

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

راهی برای دست یافتن جلد دوم

niceroman.ir

نویسنده: ستاره سیاه

دید: اول شخص.

خلاصه:

وجود ستاره همه چیز را تغییر داده و به خواست خود کارش را انجام می‌دهد و از چیزی بیم ندارد. خب باید به او حق داد که پی انتقام باشد و خون بریزد. او راهش را ادامه می‌دهد تا به آنچه که می‌خواهد برسد؛ اما در این میان یک چیز درست نیست.

به نام حق

نویسنده:

سلام عزیزای دل. من وقتی چیزی توی ذهنمه رو سریع تایپ می‌کنم، و همین یه مشکل بزرگ برای من، به عنوان مثال در جلد یک، اسم دادمهر هست نه مهرداد؛ دوم به جای این که بنویسم «سارا سه دقیقه از ساناز بزرگ‌تره» نوشتم «سه ماه» و این رو به یکی از کاربران مدیونم و تشکر می‌کنم. مورد بعدی که خیلی‌ها روش گیر کردن پولدار بودن ستاره‌ست درحالی که کار خاصی نمی‌کنه که انقدر پولداره. خب بله درست؛ اما من اگر بخوام همه چیز رو یکجا روشن کنم که جایی برای ادامه نمی‌مونه.

مقدمه

من فرشته‌ای هستم مانند ابلیس.

ابلیس فرشته‌ای بود که سجده به درگاه خداوند می‌کرد و او را ستایش می‌کرد؛ اما روزی انسان وارد زندگی او شد و او را از فرشته‌ای به ابلیس تبدیل کرد.

مانند من، انسان‌هایی که من را از فرشته‌ای به ابلیسی زشت دچار کردند.

آن‌ها ستایشم را گرفتند. زندگی‌ام را مختل کردند. هیچ محبت و عشقی را درونم باقی نگذاشتند.

حال، من ابلیسی هستم که جز نفرت و کینه چیزی در دل ندارم.

ستاره

کت چرم مشکی و شلوار مشکی رو پوشیدم و دست‌کش چرم رو دستم کردم و کلاه‌گیس طلایی که با موهام فرقی نمی‌کرد رو روی سرم درست کردم. مقابل آینه ایستادم و یه نگاه سرد به خودم کردم و با قدم‌های محکم از اتاق خارج شدم. روز اول کاریم بود. کلافگی درونم بی‌داد می‌کرد. شاید به ظاهر آرام و خوب بودم؛ ولی از درون طوفانی بیشتر نبودم. اون اخلاق مسخره رو گذاشته بودم کنار و تقریباً خود واقعیم رو به نمایش گذاشته بودم. با همون قدم‌های محکم به سمت راه پله‌ها رفتم و به سمت سالن ناهارخوری رفتم. هر پیش‌خدمتی که نگاهش بهم می‌افتاد باورش نمی‌شد که این همون هلن باشه. خب حق هم داشتن، این قیافه رو به خودشون بگیرن. ستاره کجا! هلن کجا!

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

داخل سالن شدم، در رو آرام پشت سرم بستم، بی صدا توی راهرو ایستادم و گوشام رو تیز کردم. جیک با صدای کلافش سالن غذاخوری رو روی سرش گذاشته بود گفت:

- خب الان مشکلت کجاست؟

- مشکلت اینه که، چرا اون رو بادیگارد کردی؟ من بهش مشکوکم؛ اگر نقشه‌ای داشته باشه چی؟

این فرد باهوش باید جین باشه. خوب تونسته بفهمه.

- نه؛ نگران نباش...اگر هم داشته باشه فکر می‌کنی به همین راحتی ولش می‌کنیم؟

هه، چه حرف‌های بی‌ارزشی. پوزخندی زدم و سرم رو به نشون تاسف تکون دادم. گیر انداختن من کاری از محالات بود. به ادامه بحث‌شون گوش دادم.

- به خدا می‌ترسم! من از این آدم می‌ترسم جیک.

خانم‌بزرگ که تا اون موقع حرفی نزده بود دهن باز کرد و با صدای بلندی که هیچ بهش نمی‌خورد بزرگ این خونه باشه گفت:

- شماها خیلی وسواسین...به نظرم هلن یه پا خانمه برای خودش.

برخلاف خانم بزرگ، جین تمسخر بلندی کرد.

- برای شما بله...منم باشم بهتون محبت بکنم می‌شم یه پا خانوم... .

دستاش رو محکم به میز کوبید که صدای لرزش لیوان و ظروف شیشه‌ای بلند شد.

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌فهمم چرا شما به این دختر اعتماد دارید؟

این بار خانوم بزرگ بود که صدایش رو بندازه پس کلش.

- نمی‌دونم... من دیگه حال این حرفای مسخره رو ندارم... آگه به غیر از این بحث حرفی ندارین من برم؟!

جیک بالاخره سکوت رو شکست و با کش دادن گردنش به این طرف اون طرف گفت:

- نه مادرم! چه حرفی! شما راحت باشی، ما دیگه حرفی در این باره نمی‌زنیم. از هوش جین خوشم اومد. با فکرتر از برادرش عمل می‌کرد، خیلی روی کاراش و حرفاش دقیقه.

همینجور که پوزخند روی لب‌هام بود در رو باز کردم و با صدا بستم تا فکر کنن الان داخل شدم. با قیافه جدی و خشک به سالن رفتم، بدون هیچ حرفی به دیوار نزدیک شدم و سرم رو پایین انداختم، درست مثل بقیه بادیگاردها.

جیک با دیدنم خودش رو جمع و جور کرد و افسار خونسردیش رو به دست گرفت و گفت:

- هلن، بیا سر میز.

با حرفش چشمام رو باز کردم و کمی سرم رو بلند کردم و به مقابلم خیره شدم و گفتم:

- من برای غذا نیومدم؛ فقط کارم رو دارم انجام می‌دم، پس این رو نادیده بگیرین.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه‌ای روم رو به سمت راهرو کردم و یه پام رو به دیوار تکیه دادم. جیک از این تغییر ناگهانیم جا خورد و سنگین نگاهم کرد. سنگینی نگاهش رو نادیده گرفتم و توی حال و هوای خودم موندم. جیک حرفی نزد و منتظر غذا شد. بعد از پنج دقیقه در باز شد و مارگاریت با چندتا پیش‌خدمت داخل اومد. توجهی به این سرخر نکردم و به دیوار کرم رنگ مقابلم خیره شدم. مارگاریت درحالی‌که از مقابلم رد می‌شد با خشم نگاهی سرتاپام انداخت. گفت:

- تو دیگه این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

زیادی واقواق می‌کرد. چیزی بهش نمی‌گفتم، پرروتر از این می‌شد. نگاهم رو بهش دوختم و با چشمای براق که نشون از خشم بود گفتم:

- غلط رو تو می‌کنی! کارت رو انجام بده و گورت رو گم کن.

مارگاریت که این روی واقعیتم رو دید، ترس به چشماش نشست و بعد از کمی نگاه کردن به من، بدون حرف رفت سر میز و بلند گفت:

- آقا این دختره این‌جا چی کار می‌کنه؟ اون که جزئی از خانواده شما نیست.

بعد یه اشاره کوچیک بهم کرد. جیک چشم غره‌ای به مارگاریت رفت و گفت:

- مراقب حرف زدن باش مارگاریت؛ اون بادیگارد خانوادگیه، پس باید پیش ما باشه. دیگه هم حرفی نزن و کارت رو بکن.

هه، فکر کرده می‌تونه با این حرفا سرم شیره بماله. می‌دونستم همه این‌ها نقشه‌ست و می‌خواد اعتماد من رو جذب کنه؛ درحالی‌که طفلک نمی‌دونه من اون کسیم که تمام کارهای پدرش رو می‌دونم و یه زمانی خودم جزء اون گروه بودم. توی دلم پوزخندی به سادگی جیک زدم. از دیوار تکیه‌ام رو گرفتم و با

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

قدم‌های آرام به سمت در رفتم و بدون توجه به صدا کردن‌های خانم‌بزرگ و جیک بیرون اومدم. در قهوه‌ای‌رنگ رو بستم و دستی به موهای کلاه گیس کشیدم. خواستم قدم اول رو به اتاقم بذارم که صدای مایین مانع شد.

- هلن.

این دیگه چی کارم داره؟ من خودم رو به زور تحمل می‌کنم اون وقت این هر جا می‌ره می‌گه، هلن. با حالت عصبی یه تای ابروم رو بلند کردم. برنگشتم و از روی شونه بهش نگاه کردم. خم شده بود و داشت نفس‌نفس می‌زد. دستام رو توی جیب مانتوم کردم و توی همون حالت گفتم:

- چی شده مایین؟

مایین: همین الان از یکی پیشخدمت‌ها شنیدم که قراره یه پیشخدمت تازه کار بیاد به جای تو.

- خب، این کجاش تعجب داره؟

مایین: همینجوری گفتم... خب، روز اول کاریت خوب بود؟

سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم. درحالی‌که قدم برمی‌داشتم گفتم:

- بد نیست.

بعد هم راهم رو گرفتم و به اتاقم رفتم.

در سفیدرنگِ اتاقم رو باز کردم و با حال بدی داخل شدم و درو پشت سرم بستم. دستام رو از توی جیب مانتوم بیرون کشیدم و به سمت تخت رفتم. روی تخت

نشستم و دستام رو به هم گره زدم و به فکر فرو رفتم. امیر باید آدرسی از اون شخص برام گذاشته باشه که برم طرف رو ببینم. سریع از جام بلند شدم. چمدون جگری رنگ گوشه اتاقم رو باز کردم. کاغذ سفید و تا شده رو بیرون آوردم و با عجله‌ای که ناخداگاه سراغم اومد، بازش کردم. درست فکر کردم. یه متن انگلیسی نوشته شده بود. نگاهم رو از نوشته‌های برگه گرفتم. برای امشب نمی‌شه کاری کرد، باید برای هفته دیگه یه مرخصی بگیرم. نگاهی به کاغذ توی دستم کردم، با ذهنی پر از فکر و دغدغه کاغذ رو تا کردم. با زده شدن در اتاقم، نگاهی به در اتاق کردم و کاغذ رو توی جیب چمدون گذاشتم. از جام بلند شدم و دستی به سرو وضعم کشیدم. با دو گام بلند به در رسیدم و درو باز کردم. با دیدن مایین چشم تو کاسه چرخوندم. مایین درحالی‌که از خوش‌حالی چشماش برق می‌زد گفت:

- هلن، بیا ببین.

- چی رو ببینم؟

مایین: پیشخدمت جدید اومده... بیا زود باش.

- اومده که اومده، به من چه.

بعدم بدون توجه به حرف مایین و چهره خندونش درو بستم. انگار چی شده؛ خوبه ملکه انگلیس نیومد. روی تخت نشستم و کلاه گیس رو از روی سرم برداشتم، سرم رو تکون خفیفی دادم که باعث شد موهای بلندم دورتادورم رو بگیرن. کلاه‌گیس رو گوشه تخت انداختم و دراز کشیدم. دلم خیلی برای دوقلوها تنگ شده. یعنی الان دلارام و دل‌آرا چیکار می‌کنن؟ حال‌شون خوبه؟ امیدوارم کار خطرناکی نکنن. به پهلو خوابیدم و چشمام رو بستم.

جین

با رفتن هلن، راحت غدام رو خوردم و از جام بلند شدم و به سالن رفتم. در سالن رو با خوش حالی باز کردم. با قدم های بلندی به سمت مبلمان چرم مشکی رفتم و خودم رو روی مبل انداختم. امروز برامون پیشخدمت جدید میومد. با باز شدن در سالن روم رو از مقابلم گرفتم و خم شدم تا شخصی که داخل شد رو ببینم، جیک درحالی که ناخن هاش رو می شکست سمتم اومد و کنارم نشست و بلند داد زد:

- مایین.

به پنج ثانیه نرسید که مایین سریع از آشپزخونه بیرون اومد و با سری پایین مقابلمون ایستاد. جیک گفت:

- برو درو باز کن تا خدمتکار جدید داخل بشه.

مایین سرش رو بلند کرد، دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- مگه اومده؟

جیک: باید بهت جواب بدم، برو کاری که بهت گفتم رو انجام بده... امروز باغبون نیست تا درو باز کنه.

مایین چشمی گفت و با قدم های تندی رفت. نگاهی به جیک کردم و چیزی نگفتم. می دونستم الان اعصاب درستی نداره که باهاش حرف بزنم. توی حال و هوای سکوت بودیم که در به صدا اومد و بعد از مکثی در باز شد. مایین با یه

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

دختر سفید پوست و موهای قهوه‌ای جلومون ایستادن. نگاهی سرتاپاش کردم و برای خودم سبک سنگینش کردم. به نظر دختر سر به زیری می‌اومد. با صدای جیک از فکر دختره بیرون اومدم و به حرف‌های جیک گوش دادم.

جیک: از خودت بگو.

دختره لبخندی زد و با چشمای آبی‌ش به جیک نگاه کرد و گفت:

- ۲۳ ساله از همین‌جا... اسمم لوراست و برای پیشخدمتی اومدم خدمتتون.

جیک عصبی سری تکون داد و رو کرد بهم و گفت:

- قوانین رو بهش بگو.

چیزی نگفتم و رو کردم به دختر. با صدای تقریباً بلندی شروع کردم به گفتن قوانین. وقتی حرفم تموم شد مارگاریت با سینی شربت داخل اومد. خواست قدم اول رو بذاره که با دیدن لورا نگاه کش داری بهش کرد، به زور نگاهش رو گرفت و شربت رو پخش کرد. مارگاریت با همون نگاه رو کرد به جیک و گفت:

- ایشون کی باشن؟

جیک: ایشون تازه وارد هستن، به عنوان پیشخدمت... لورا، ایشون مارگاریت هستن؛ سر پیشخدمت... باید از دستورات مارگاریت حرف شنوی داشته باشی.

لورا سرش رو کمی پایین هدایت کرد و گفت:

- چشم.

رو کردم به جیک، جوری که خودش بشنوه گفتم:

- امیدوارم این یکی مشکل ساز نباشه.

جیک نگاه حق به جانبی گرفت و سرد گفت:

جیک: جین، هلن کی برای ما مشکل درست کرده؟

چقدر خوب ازش طرف داری می‌کنه. خوبه که شناخت زیادی ازش نداره. جوابی بهش ندادم و روم رو ازش گرفتم، به لورا نگاه کردم و جواب لبخند زیباش رو دادم. از جام بلند شدم و سمتش رفتم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم که دنبالم بیاد. بعد ضربه کمی به شونه‌ش زدم و حرکت کردم. لورا چشمی گفت و بعد از گفتن با اجازه به جیک دنبالم اومد.

ستاره

با هشدار گوشیم چشمام رو باز کردم. دست بردم و خاموشش کردم. از جام بلند شدم و کش و قوس کمی به بدنم دادم تا کمی کوفتگی بدنم کم بشه. با بدن کوفتم، از جام بلند شدم و به حموم رفتم. شیرآب سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم تا خواب و خستگی از تنم بپره. دستی به صورتم کشیدم و شیر آب داغ رو باز کردم. بعد از نیم‌ساعت شیرآب رو بستم و منتظر شدم تا کمی آب بدنم برطرف بشه. به بخار گرم که راحت به هرجا پر می‌کشید نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم و هوای گرم رو داخل ریه‌هام دادم. بعد از چند دقیقه حوله رو روی دوشم انداختم و در حموم رو باز کردم. از حموم بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت چهارونیم بود. به سمت کمد رفتم و با دستای نم درش رو باز کردم. با دست دیگه لباس‌ها رو کنار زدم و دنبالم یه لباس مناسب گشتم. بعد

از برداشتن یه تاپ سبز با شلوار سفید، حوله بنفش‌رنگ رو از دورم باز کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم. حوله رو به جا لباسی آویز کردم، سشوار رو از توی کشوی کمده بیرون کشیدم. روی تخت نشستم و موهام رو با سشوار خشک کردم. دست بردم تا برس رو بردارم که موهام رو شونه کنم که در زده شد. یا خدا حالا چیکار کنم؟ تا موهام رو شونه کنم و جمع کنم، کلاه‌گیس بزارم روی موهام بیست دقیقه طول می‌کشه. صدای جیک از پشت در بلند شد و باعث شد که ابروهام رو درهم کنم و از فکر موهام بیرون بیام.

جیک: هلن بیداری؟ من دارم می‌رم بیرون...سریع بیا. هلن؟

سریع سیم سشوار رو کندم تا نفهمه داشتم موهام رو خشک می‌کردم. با قدم‌های بلند به حموم رسیدم، درو باز کردم و داخل حموم شدم، شیر آب رو باز کردم تا فکر کنه حمومم. صدای در بلند شد و جیک داخل اومد و گفت:

جیک: هلن بیداری؟

به اجبار بلند گفتم:

- حمومم یه بیست دقیقه دیگه میام، شما برو.

جیک: الان چه وقت حموم رفتنه...زود بیا، من پایین منتظرتم.

بعدم بدون حرف دیگه‌ای بیرون رفتم و درو پشت سرش بست. پوفی از سر آرامش کشیدم و شیر آب رو بستم. از حموم بیرون امدم. شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. سریع جمع‌شون کردم و کلاه‌گیس رو گذاشتم روی موهام. مانند مشکی چرم و شلوار مشکی رو تنم کردم. دست‌کش رو از توی کشوی کوچیک بیرون کشیدم و دستم کردم. از اتاق بیرون اومدم و با دو از پله‌ها

پایین رفتم. همون موقع جین با یه دختر داخل امد. بیخیال نگاه کردن شدم و بدون نگاه کردن به اون دونفر منتظر جیک شدم. نگاه سنگینی رو روی خودم احساس کردم. به نظر میاد خدمتکار جدید بدجور فضوله. جیک با یه تیپ معمولی به سمتم اومد. خواست چیزی بهم بگه که صدای جیک مانعش شد و من رو از حرف زدن با جیک نجات داد.

جین: داداش، این دختر عالیه!

جیک با کلافگی چشمی چرخوند و رو کرد به جین و گفت:

جیک: از چه نظر؟

جین: از نظر اخلاق رفتار و کار واقعا عالیه!

جیک: خوبه...خب، من دیگه باید برم جان منتظرمه.

بعد رو کرد بهم و گفت:

- هلن بریم.

جوابی بهش ندادم. اصلا حال حرف زدن با کسی رو نداشتم. تا اون لحظه پشتم به همه بود. با حال سردی برگشتم و بدون هیچ حرفی از در سالن خارج شدم. به سمت ماشین رفتم و دستام رو داخل جیب مانتوم کردم و منتظر جیک شدم. بعد از پنج دقیقه جیک اومد و در ماشین رو باز کرد و نشست. به اجبار در کنار راننده رو باز کردم و نشستم. در بستم و به مقابلم نگاه کردم. جیک ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. همینجور که به جلو نگاه می کردم صدایش رو شنیدم؛ اما توجهی بهش نکردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

جیک: خب نمی‌خواهی از پیشخدمت جدید چیزی بدونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برام مهم نیست.

جیک: ولی به عنوان یه بادیگارد باید بفهمی کی دوسته، کی دشمن.

- نگران کار من نباش... تا الان آسیب ندیدی؛ پس مابقیش هم نمی‌بینی.

جیک بدون این که جوابی به حرف من بده گفت:

جیک: اگر جان چیزی گفت ناراحت نشو.

توی دلم تک‌خنده‌ای زدم. چه فکرای برای خودش می‌کنه، این آدمای ذره‌ای برای من ارزش ندارن که بخوام ناراحت بشم. فوقش بخواد غلطی بکنه جسدش رو جلوی دوستش پهن می‌کنم.

- اونقدر ارزش نداره که ناراحت بشم.

جیک یه نگاه سرسری بهم انداخت و چیزی نگفت. توجهی به حالش نکردم و مشغول دیدن کوچه خیابون‌های انگلیس شدم. برام مهم نبود که بقیه چه انتظاری ازم دارن و چی ازم می‌خوان؛ مهم این بود که فقط به هدفم برسم. بعد از نیم‌ساعت به یه ساختمون متوسط که اطرافش چندتا ساختمون بلندتر از خودش بود رسیدیم. ساختمون‌ها تقریباً یک شکل بودن، سرتا پاشون مشکی بود و هر از گاهی یه پنجره خودش رو نشون می‌داد. اطرافش هم کلی درخت سبز رنگ بود و نمای مکان رو جذاب‌تر نشون می‌داد. به نظر میاد طرف آدم بدسلیقه‌ای نیست. درحالی‌که از ماشین پیاده می‌شدم گفتم:

- اگر طرف رفیق شماست؛ پس چرا من رو آوردین؟

پیاده شد، درو بست و عینک آفتابیش رو کمی پایین آورد.

جیک: از اون جایی که بادیگاردی، باید همه جا همراهم باشی.

اگه همین جور سرم رو بندازم پایین و همراهش برم شک می‌کنه. باید یه خورده خودم رو عقب بکشم تا خطر احتمالی ازم دور بشه. روم رو ازش گرفتم و به ماشین تکیه دادم. جیک دید من حرکت نمی‌کنم، اومد سمتم و دستم رو گرفت. به خاطر دست کش چرم زیاد مشکلی نداشتم؛ ولی باز حس بدی بهم دست می‌داد. دستم رو به شدت کشیدم و گفتم:

- شما برین، من همین جا می‌مونم.

جیک: باهام بیا.

بعدم جلوتر از من قدم برداشت. سرم رو تکون دادم و از ماشین تکیه‌ام رو گرفتم و حرکت کردم. جیک جلوتر از من قدم برمی‌داشت و من با یک‌متر فاصله راه می‌رفتم. داخل ساختمان شدیم و منتظر آسانسور شدیم. یاد ساختمان خودمون افتادم. در آسانسور بعد از چند ثانیه باز شد و یه پیرمرد و پیرزن بیرون اومدن. داخل شدیم. به دیوار آسانسور تکیه دادم و دست به سینه ایستادم. جیک طبقه مورد نظر رو فشار داد. در بسته شد و حرکت کرد. از آسانسور بیرون اومدیم و به دنبال جیک روی‌به‌روی یکی از واحدها ایستادم. بعد از در زدن جیک، در با تیکی باز شد. اول جیک داخل شد. داخل شدم و توی راهرو موندم و جلوتر نرفتم. صدای خوش‌وبش کردن جیک با دوستش می‌ومد. بعد از کمی خوش‌وبش کردن صدای جیک بلند شد و بلند اسمم رو صدا زد. من نخوام توی کار دیگران سرک

بکشم، کی رو ببینم؟! به اجبار با قدم‌های آرام داخل شدم و بهشون خیره شدم. جیک با دیدنم سری تکون داد. جان با چشمای براق و دقیق نگاهم کرد. اگر به خودم بود چشماش رو از کاسه درمی‌آوردم و زنده‌ش نمی‌ذاشتم؛ اما حیف که نمی‌شه. جان نگاه سرد و مغرورم رو دید و خودش رو به نابینایی زد و رو کرد به جیک و با لبخند گفت:

- جیک، ایشون کی باشن؟

جیک: ایشون بادیگارد جدید من هستن، هلن.

جان: بادیگارد یا فرشته؟

به اجبار حرفش رو نشنیده گرفتم و دستام رو از زور خشم مشت کردم. تا جایی تونستم خشمم رو کنترل کردم. جیک سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:

- جان، مراقب حرفات باش.

جان: چرا، مگه بادیگاردت نیست؛ پس باید مثل خودت باهاش رفتار بشه.

بعد دستش رو جلوم دراز کرد. یه نگاه به سرتاپاش کردم و دستام رو توی جیب مانتوم کردم. مردک دلک، من اگر یه حرکت روت پیام به شکر خوری می‌افتی. جان دید من خیال دست دادن ندارم دستش رو انداخت و با لبخند و نگاه مزخرفی نگاهم کرد. می‌دونم این نگاهش برای چیه؟ یا می‌خواست غرورم رو له کنه یا برای خودش خط نشون می‌کشه.

جان لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

جیک: نه، کار داریم. فقط بی‌زحمت پرونده رو بهم بده تا زحمت رو کم کنم.

جان: چه زحمتی... الان برات میارمش.

جیک سر تکون داد و منتظر روی مبل تک‌نفره نشست. جان به اتاق رفت. جیک از این فرصت استفاده کرد و بهم گفت:

- بابت رفتار جان معذرت می‌خوام.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به درو دیوار انداختم. با اومدن جان به سمت در خروجی رفتم و منتظر شدم. جیک بعد از تشکر با یه پوشه قرمز اومد. درو باز کردم و رفتم کنار تا جیک بیرون بره. توی این فرصت جان به سمتم اومد و آروم گفت:

- به امید دیدار.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیدار به قیامت.

بعد بیرون اومدم و با جیک هم قدم شدم. از ساختمان خارج شدیم و سوار شدیم. جیک درحالی‌که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

- چی شده، جان بهت چی گفت؟

- چیزی که ارزش گفتن نداره.

داخل عمارت شدم و سمت حال رفتم. خانم بزرگ درحالی‌که داشت قهوه می‌خورد گفت:

- اتفاقی افتاده هلن جان؟

- نه اتفاقی نیوفتاده... راستی خانم بزرگ، این پیش خدمت جدید در چه وضعیه؟

خانم بزرگ: هیچی، هنوز برای ما کاری نکرده.

- شما در چه وضعی هستین؟ حالتون خوبه؟

خانم بزرگ: خوبم.

- قرصاتون رو خوردین؟ نیاز به چیزی ندارین؟

خانم بزرگ: آره خوردم... نه نیاز ندارم؛ راستی کار جیک چطور پیش رفت؟

- خوب بود، حالا خودشون میان براتون توضیح می‌دن.

بعد درحالی که از جام بلند می‌شدم گفتم:

- من با اجازتون می‌رم گشتی این اطراف بزنم.

خانم بزرگ سر تکون داد و به زمین خیره شد. از سالن خارج شدم و به محوطه رفتم. به بدنم یه کش و قوسی دادم و دستام رو توی جیب مانتوم کردم و حرکت کردم و به سمت پشت عمارت رفتم. همین‌جور که قدم برمی‌داشتم صدایی به گوشم خورد. پشت دیوار ایستادم و به صدا گوش دادم.

ناشناس: نگران نباشید من کارم رو درست انجام می‌دم... احتمالاً یک ماه دیگه... باشه فعلاً.

از دیوار فاصله گرفتم و یه پام رو گذاشتم روی دیوار و پریدم و لبه سنگی نرده بالکن رو گرفتم. همین‌جور که آویزون بودم، به پایین نگاه کردم. شخصی با

موهای بلند و مشکی با لباس بیرونی به سمت در ورودی سالن رفت. چون پشتش به من بود نمی‌تونستم قیافه طرف رو ببینم. همین که داخل شد لبه نرده رو ول کردم و روی زمین نشستم. به نظر میاد به غیر از من کس دیگه‌ای هم هست که دنبال پروندست. پوزخندی زدم و به سمت عمارت رفتم. خواستم درو باز کنم که صدایی مانع شد. برگشتم و به سمت صدا رفتم. دختری دستش رو بلند کرده بود و قصد سیلی زدن یه دختر دیگه رو داشت. سریع رفتم سمت شون. دختره متوجهم نشد و دستش رو به شدت پایین آورد که سریع دستش رو گرفتم و سرد گفتم:

- یا قوانین رو بهت نگفتن یا کر بودی نشنیدی...پس من برات بازگو می‌کنم. حق زدن دیگران رو نداری وگرنه خودت تنبیه می‌شی.

بعد دستش رو روی هوا ول کردم و دستم رو توی جیب مانتوم کردم. دختری که قرار بود سیلی بخوره بهم نگاه تشکر آمیزی کرد و گفت:

- خیلی ممنونم، خانم هلن.

رو کردم بهش و گفتم:

- برو داخل.

دختر سر تکون داد و رفت. همین‌جور که پشتم به دختره بود گفتم:

- به قول یه بنده خدایی بذار جوهر امضات خشک بشه بعد بتاز.

دختره نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

- شما کی باشی؟

- من بادیگارد این خونه‌ام...پس بهتره حواست رو جمع کنی که خطایی ازت سر نزنه.

بعد بدون این که نگاهش کنم راهم رو کشیدم و به سمت عمارت رفتم. بدبختیم دوبرابر شد.

دلارام

- یک...دو...سه.

سوزن رو به بادکنک بزرگ زدم که صدای بلندی ایجاد کرد و ساناز و سارا که تازه داخل اومده بودن به مرز سخته داد. دستشون رو روی قلبشون گذاشتن. خواستن دهنشون رو باز کنن که فحشمون بدن که با درو دیوار تزئین شده دهنشون بسته شد و با تعجب به ما نگاه کردن. باهم شروع کردیم به خواندن:

- تولد تولدت مبارک...بیا شعمارو فوت کن تا صدسال زنده نباشین.

بعدم زدیم زیر خنده. سارا و ساناز دست از خوشحالی برداشتن و به سمتمون خیز برداشتن. جیغی زدیم و به سمت مبل‌های سه نفره رفتیم و پشتش ایستادیم.

سارا درحالی که دستش روی قفسه سینهش بود گفت:

- به خدا خیلی بیشعورین...می‌خواین سوپرایز کنین، مثل آدم بکنید.

مهنوش: کیفش به همین خواهرم.

ساناز: زهرمار، ما بمیریم می‌شه سوپرایز؟

- بابا حالا مگه چی شده، یه سوپرایز ریزه‌میزه بود.

سارا: باشه من سوپرایز گنده رو نشون تون می‌دم.

مهناز: حالا این رو بی‌خیال، نمی‌خواین کیک رو افتتاح کنید؟

سارا: والا می‌ترسم توش بمب باشه.

دل‌آرا: نه نگران نباشید، مشکلی نداره.

مهناز و مهنوش رو به سمت سالن بردیم و روی مبل دونفره نشوندیم‌شون. مهناز کیک رو آورد و جلوشون گذاشت. شمع‌ها رو از قبل روی کیک گذاشته بودیم. رفتم جلو شمع‌ها رو روشن کردم و کنار بقیه ایستادم و شروع به خواندن کردیم. همین که شمع‌ها رو فوت کردن زدم زیر خنده بقیه با تعجب نگاهم کردن. همین جور می‌خندیدم گفتم:

- تولد هشتادو یک سالگی‌تون مبارک.

سارا و ساناز که تازه متوجه شدن نگاهی به شمع‌ها کردن و با چشمای خندون و ابروهای درهم نگاهم کردن.

- اگر سم بذارن جلوتون شماها همین جور می‌خورید؟

ساناز: درد نکبت، رو آب بخندی. حالا انگار چی شده.

- بی‌خیال، بیاین کیک بخوریم.

همه موافقت کردن و مهناز کیک رو به شش قسمت تقسیم کرد. کیک رو خوردیم و من و دل‌آرا ظرف‌ها رو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم. دل‌آرا درحالی‌که ظرف‌ها رو توی سینک می‌داشت گفت:

- دلت برای ستاره تنگ نشده؟

- معلومه که نه... من تازه دارم حس آزادی رو می‌چشم... خدا کنه دیر بیاد تا کلی خوش بگذرونیم.

دل‌آرا: اینجوری نگو، اون خواهرمونه و دوستمون داره.

- چه دوست داشتنی، این که بهت سیلی بزنه یا ترس به بدنت بندازه دوست داشتنه؟

دل‌آرا: اون یه چیزی می‌دونه که رومون حساسه... درسته کمی کاراش خشنه؛ ولی با این حال خواهرمونه.

- کاش نبود... باورت می‌شه از وقتی رفته حس خیلی خوبی پیدا کردم... بعضی وقتا می‌گم ای کاش خواهرم نبود.

دل‌آرا: درست حرف بزن دل‌آرام... اون چیزی برامون کم نداشته.

- چرا گذاشته می‌خوای برات بگم... محبت، عشق، دوست داشتن، مهربونی و... . دیگه هم بی‌خیال این موضوع شو که خوشم نمیاد دربارش حرف بزنم.

بعدم با حالت عصبی از آشپزخونه بیرون اومدم و به جمع پیوستم.

ستاره

- نه... نه! تو رو خدا کاری شون نداشته باشین... التماستون می‌کنم.

مرد به سمت دلارام رفت و با خنده زشتی موهای طلایی دلارام رو گرفت و کشید. دلارام جیغ کشید و التماس کرد؛ ولی اون نامرد ولش نکرد. اشک از چشمام بیرون زد و بیشتر به التماس افتادم. همین‌جور که التماس می‌کردم نگاهم به دونفر افتاد. چهره‌هاشون معلوم نمی‌شد؛ ولی سایه‌هاشون به راحتی نشون می‌داد که یکی مرد یکی زن بودن. رو کردم بهشون و با همون بغض گفتم:

- تورو خدا، خواهش می‌کنم، ولشون کنید.

با این همه التماس‌هایی که کردم فکر کردم دلشون به رحم میاد و مارو از دست این آدم‌های پست نجات می‌دن؛ ولی با رفتنشون تمام امیدم پوچ شد. چقدر این دنیا ظالمه! با همون چشمای خیس، به جای خالیشون نگاه کردم. با صدای جیغ، روم رو از جای خالی گرفتم و به کسی که جیغ زد نگاه کردم. دل‌آرا روی زمین افتاده بود و تمام صورتش به رنگ خون شده بود! خواستم حرکت کنم که چیزی مانع شد. به پشتم نگاه کردم؛ دستام با زنجیر بسته شده بودن و ته زنجیر به یه میله بزرگ وصل بود. خودم رو چندبار کشیدم؛ ولی باز نشد. روم رو با وحشت به سمت دل‌آرا کردم. چشماش بسته بود و من اون لحظه تمام آرزوم این بود که چشماش رو باز کنه. با صدای شخصی نگاهم رو از دل‌آرا گرفتم و به طرف زُل زدم.

ناشناس: ببین که خواهرت چجوری قراره زجر بکشه.

با این حرفش بلند داد زدم:

- نه.

با وحشت بلند شدم و به مقابلم خیره شدم. کمی به اطراف نگاه کردم تا اثری از این کابوس رو ببینم؛ ولی چیزی نبود. وقتی دیدم آثاری از اون خواب وحشتناک نیست، دستم رو روی قلبم گذاشتم و بلندبلند نفس زدم. وای خدایا! خداروشکر که فقط یه خواب بود. بعد از این که آروم شدم، متوجه خیس بودن لباسام شدم. تمام بدنم سرد بود و به خاطر خواب، عرق سرد زده بودم. ملافه رو کنار زدم و به سمت بالکن رفتم و درو باز کردم و رفتم بیرون. لبه بالکن نشستم و به ماه ذل زدم. به خدا قسم که انتقام تک تک کارهایی که باهام کردن رو می‌گیرم. محال بذارم دست کثیف‌شون به خواهرام بخوره. با باد خنکی که بهم خوردم نفسی بلند کشیدم و به کابوسم فکر کردم. یعنی حال خواهرام خوبه؟ سرم رو تکیه دادم تا از فکر بیرون بیام. من این مأموریت رو تموم و انتقامم رو کامل می‌کنم. به ماه نگاهی انداختم و روم رو کش‌دار ازش گرفتم و داخل شدم. یه دست لباس برداشتم و به حموم رفتم. بعد از نیم‌ساعت بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. سشوار رو خاموش کردم و برس رو روی میز گذاشتم و موهام رو بستم و کلاه گیس طلائییم رو سرم گذاشتم. دست‌کش‌های چرمم رو دستم کردم و گوشیم رو برداشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم. ساعت چهار صبح بود. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم از اتاقم بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم که صدایی به گوشم خورد.

پشت ستون قایم شدم و به جایی که صدا اومد نگاه کردم. دختری با لباس پیش‌خدمتی از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت پله‌ها رفت. اتاق خانم بزرگ پایین بود پس این پیش‌خدمت مخصوص خانم بزرگ نیست. به خاطر تاریکی درست نمی‌تونستم طرف رو ببینم. دختره از پله‌ها بالا رفت. از پشت ستون بیرون اومدم و آروم از پله‌ها بالا رفتم و پشت ستون قایم شدم و بهش نگاه کردم. به

سمت در اتاق من رفت و بی صدا داخل شد و بعد از ده دقیقه بیرون اومد. الان باید فهمیده باشه که من بیدارم. دختره اطراف رو نگاه کرد و سمت در اتاق جیک رفت و دستگیره درو به پایین فشار داد؛ اما در باز نشد. از موهاش یه چیزی بیرون آورد و شروع کرد به باز کردن در؛ پس اونم دنبال پرونده‌ست. از ستون دل کندم و آروم سمت دختره رفتم و پشت سرش رفتم و به دیوار تکیه دادم. متوجهم نشد و همین‌جور به کارش ادامه داد. پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- دنبال چی می‌گردی؟

دختره دستش خشک شد. نور ماه از پنجره‌ها به داخل میومد و باعث می‌شد که کمی از تاریکی کم بشه؛ ولی جوری نبود که قیافه طرف رو ببینم. دختره همین‌جور که پشتش بهم بود بلند شد و گفت:

- آخرش یکی باید بمیره.

مثل همیشه با پوزخند سرد گفتم:

- آره، قراره بمیری.

دختره خنده با صدایی کرد و سریع چرخید و گفت:

- معلوم میشه.

شیع تیزی به سمتم پرت کرد. شیء که نزدیک صورتم بود رو گرفتم و سریع به صورتمش پرت کردم. دختره که فکر می‌کرد یه تازه کارم با دیدن این کارم تعجب کرد و سریع جاخالی داد و شیء تیز از کنار گونه‌ش عبور کرد و به دیوار خورد. دختره دستی روی صورتمش کشید و لعنتی زیر لب گفت و سمتم حمله‌ور شد.

معلومه که تازه کاره، چرخى زد و پاش رو به صورتم دراز کرد. پاش رو روی هوا گرفتم و گفتم:

- خیلی بی تجربه تر از اونى هستى که فکرش رو مى کردم.

بعد با زانوم محکم به بغل زانوش ضربه زدم. جوری این ضربه رو زدم که پاش آسیبی نبینه؛ ولی برای چند ساعتی درد بکشه. از درد جیغی زد و پاش رو به زور از دستم خارج کرد و روی زمین نشست. دستام رو توی جیب مانتوم کردم و گفتم:

- خب، حالا چیکار مى خوای بکنی؟

همین جور که پاش رو گرفته بود، زیر لب لعنتی ای گفت. پوزخندی زدم و روم رو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم. همین جور که مى رفتم بی رحمانه گفتم:

- گورت رو گم کن تا نکشمت.

بعدم از پله ها پایین رفتم و دم در اتاق مارگاریت رفتم و در زدم. بعد از یک دقیقه در باز شد و قیافه خواب آلود مارگاریت نمایان شد. سرد گفتم:

- تو خیر سرت سرپیش خدمت هستی؟ ساعت چهارونیم و تو هنوز خوابی؟ زود برو کارت رو انجام بده.

مارگاریت چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- فقط یه روزه که بادیگارد شدی... چیه؟ چرا انقدر غرور برت داشته؟ فکر نکن که خبریه ها!

پوزخندی زدم و گفتم:

- منم فکر نکردم که خبریه...پس بهتره زر اضافی نزنم و بری کارت رو شروع کنی.

بعدم بدون این که منتظر جوابش بشم به سمت پله رفتم و با قدمهای سریع همه شون رو طی کردم و داخل اتاقم شدم.

من به چندتا مهره نیاز دارم. امروز می‌تونستم طرف رو بکشم؛ ولی ترجیح دادم که یکی از مهره‌های من باشه. وقتی چراغ‌های عمارت روشن بشن، معلوم می‌شه که کدوم پیش خدمت جاسوسه، از اون جایی که دیده از این طریق نمی‌تونه کاری بکنه به احتمال قوی می‌خواد جای مارگاریت رو پر کنه. شایدم نقشه کشتن من رو بکش. به هر حال، امروز به خاطره زخم صورتش می‌فهمم که کیه. امروز باید با جیک حرف بزنم تا بهم مرخصی بده، تا از گذشته واقعیتم سردر بیارم. به ساعت نگاه کردم. ساعت پنج بود، الان پیش خدمت‌ها باید بیدار شده باشن و مشغول درست کردن صبحونه باشن. خیلی دوست دارم بدونم اون پیش خدمت داره چی کار می‌کنه. از طرفی یه سر به خانم بزرگ بزنم بد نیست. از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خانم بزرگ رفتم. بعد از در زدن و اجازه گرفتن داخل شدم. خانم بزرگ درحالی که بلند می‌شد گفت:

- سلام دخترم...خوبه الان اومدی. من قرصام رو نخوردم، می‌شه کمک کنی؟

- معلومه که می‌کنم، برای همین خدمت‌تون اومدم...اومدم ببینم حال‌تون خوبه. خانم بزرگ: ای دخترم، بد نیستم.

- خانم بزرگ، مگه شما پیش خدمت مخصوص ندارین؟

خانم بزرگ: چرا دارم؛ ولی سنگم تو سرم نمی‌زنه.

- اسمش چیه تا رسیدگی کنم.

خانم بزرگ: نه ولش کن... به جیک هم چیزی نگو.

- باشه چیزی نمی‌گم؛ ولی باید رسیدگی کنم.

خانم بزرگ: به عنوان یه بادیگارد خیلی سخت‌گیری.

- من باید مراقب شما و آقای جیک و خانم جین باشم... این موضوع به شما آسیب می‌زنه پس جزئی از کار منه.

خانم بزرگ: زیاد به خودت فشار نیار.

- ببینم چی می‌شه... من می‌رم تا براتون آب بیارم.

بعدم پارچ آب رو برداشتم و بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم. بیشتر پیش‌خدمت‌ها داشتن صبحونه حاضر می‌کردن. هرچی نگاه کردم تا مارگاریت و اون پیش‌خدمت زخمی رو ببینم، نشد. معلوم نیست مارگاریت کجاست. مایین رو صدا زدم. مایین دست از کارش کشید و اومد سمتم و گفت:

- جونم، چیزی شده؟

- مارگاریت کجاست؟

مایین: فکر کنم رفت تا پیش‌خدمت جدید رو بیاره سرکار.

- خیلی خب، به کارت برس.

بعدم سمت یخچال رفتم و در فریزر رو باز کردم و یه تیکه یخ انداختم توی پارچ و یخچال رو بستم و پارچ رو آب کردم و از آشپزخونه خارج شدم. خدا کنه سریع

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

همه چی تموم بشه تا از این نقش مسخره بیرون بیام. این که به فکر اون باشم یا این باشم همش الکیه، من فقط به نفع خودم کار می‌کنم.

به اتاق خانم بزرگ رفتم و درحالی که لیوان رو آب می‌کردم گفتم:

- خب، اسمش چیه؟

خانم بزرگ: تو چیزی فراموش نمی‌کنی... کیت.

- خیلی خب، من می‌رم تا باهاش حرف بزنم.

بعدم لیوان رو دادم دستش و بیرون امدم و به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای جدی و رسایی گفتم:

- کیت کیه؟

دختری دست از جابه‌جا کردن ظرف‌ها برداشت و اومد سمتم و گفت:

- بله، امری داشتین؟

- چرا از داروهای خانم بزرگ غافل شدی؟ مگه تو پیش خدمت خصوصی ایشون نیستی؟

چشماش رو با ترس بازو بست کرد و با حالت ترس گفت:

- به خدا حواسم نبود... ببخشید به خدا دیگه تکرار نمی‌کنم.

حالم از التماس بهم می‌خورد. دوست نداشتم کسی جلوم التماس کنه و خم و راست بشه. کمی دست از لحن جدیم کشیدم و گفتم:

- خیل خب، برو سرِ کارت. من چیزی به آقای خونه نمی‌گم... فقط دیگه تکرار نشه.

دختره نگاه تشکر آمیزی بهم کرد و گفت:

- ممنونم خانم هلن.

- من کاری نکردم که تشکر می‌کنی.

بعدم از آشپزخونه زدم بیرون. داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که صدایی مانعم شد.

- صبحانه آماده‌ست.

به طرف نگاه کردم. یه پیش‌خدمت بود. سرم رو به عنوان تایید تکون دادم و به سمت سالن رفتم. همین که درو باز کردم صدای داد بلند شد. چه خبرشونه سالن رو گذاشتن روی سرشون. سر جام ایستادم تا بفهمم قضیه چیه.

- چی حرف می‌زنی دختره دیوونه! من کی رو تو دست بلند کردم؟! من فقط تو رو بیدار کردم تا بیای سر کارت.

مارگاریت بود. به نظر میاد که قضیه جدیه.

- تو با همه این‌جوری هستی. از طرفی خودت هیچ کاری نمی‌کنی. خیر سرت سرپیش‌خدمتی.

مارگاریت: اگر هیچ کار نمی‌کردم الان این‌جا نبودم، بعدشم، این چیزا به تو ربطی نداره.

- تو همین الان اومدی... یعنی چی که به من ربطی نداره! خوبه که من زیر دست تو هستم؛ پس به منم خیلی خوب ربط داره.

به نظر میاد که درست حدس زدم. درست داره کارهای من رو می‌کنه. پس این همون پیش‌خدمت دو ساعت پیشه.

دختره: من نمی‌دونم من به آقای جیک می‌گم.

مارگاریت: برو بگو، فکر کردی منم همین‌جور ساکت می‌مونم.

به نظر میاد یکی مثل خود مارگاریت نصیبش شده. برام مهم نیست که کدومشون این جایگاه رو پر می‌کنه. من فقط کار خودم رو می‌کنم. هر کدومشون مزاحمم بشن از روی صحنه روزگار محوشون می‌کنم. از راهرو خارج شدم و سرد گفتم:

- دعواتون تموم شد؟ اگر دوست دارین گیس‌کشی هم بکنین.

هر دوشون دستپاچه شدن و به پته‌پته افتادن. از این من‌من کردن و پت‌پت کردن متنفرم. صدام خود به خود خشن شد و ابرو هام رو درهم کردم و گفتم:

- درست زرتون رو بزنین، من حال این جوری حرف زدن رو ندارم.

اگر به خودم بود سیاه‌شون می‌کردم یا زبونشون رو از حلقشون بیرون می‌کشیدم؛ اما حیف که باید حفظ ظاهر کنم.

مارگاریت دید که وضع خوبی ندارم، ترجیح داد که اعصابم رو به بازی نگیره. با صدای رسایی گفت:

- نمی‌فهمم این دختره چه مرگشه. از وقتی صداش کردم عین یه سگ پاچه می‌گیره.

روم رو از مارگاریت می‌گیرم و به دختره نگاه می‌کنم. دختره فهمید که باید حرف بزنه لب تر کرد و گفت:

- خب روم دست بلند کرد. از طرفی خودش کاری نمی‌کنه و زور می‌گه.

از اون جایی که برام مهم نبود کی جایگزین می‌شه ترجیح می‌دم دخالتی نداشته باشم و این کارو به دوش جیک بندازم. ابروهام رو حالت عادی کردم و گفتم:

- باید این موضوع رو با آقای جیک در میون بذارین... سر میز هم می‌گین، وگرنه خیلی بد برای جفتتون تموم می‌شه.

همون موقع در باز شد و جیک و جین و خانم بزرگ داخل شدن و سر میز نشستن. رو کردم به مارگاریت و گفتم:

- بنال.

بعدم روم رو ازش گرفتم. خواستم کنار دیوار بایستم که با صدای جیک سرجام موندم.

جیک: هلن بیا بشین یه چیزی بخور.

دلم می‌خواد سر از تنش جدا کنم. به اجبار روم رو از دیوار گرفتم و روی صندلی کنار جیک نشستم. دستام رو روی میز گذاشتم و به اون دوتا چشم غره‌ای رفتم تا به حرف بیان. مارگاریت سرفه الکی زد و گفت:

- آقای جیک من با ایشون چیکار کنم؟

جیک درحالی که آب پرتقال می‌خورد نگاهی به مارگاریت و دختر کرد. لیوان رو پایین آورد و گفت:

- مگه چی شده مارگاریت؟

مارگاریت: بهتره از خودش بشنویم.

جین به جای جیک گفت:

- چی شده لورا؟

پس اسمش لوراست. لورا از حالت نیمرخ در اومد و به جین نگاه کرد. کمی روی صورتش دقیق شدم. نیمرخ چپش یه زخم بود. پس خودش. پوزخندی توی دلم زدم و به لورا نگاه کردم.

لورا: آقا ایشون یهو بهم سیلی زدن... بعد زخمی که من ایجاد کردم رو به جیک نشون داد. جیک رنگ صورتش به قرمزی خورد و با خشم رو کرد به مارگاریت و گفت:

- تو بی جا می کنی که دست روی پیشخدمت ها بلند می کنی.

مارگاریت با چشمای اشکی به جیک نگاه کرد و گفت:

- به خدا من کارهای نیستم، من فقط بیدارش کردم همین.

جیک: این جوری بیدارش کردی؟ با سیلی؟

مارگاریت: به خدا من کارهای نیستم.

بعد روی زمین نشست و به جیک نگاه کرد. برای این که این موضوع رو تموم کنم خونسرد گفتم:

- خانم لورا می‌تونم بپرسم مارگاریت با چی بهت سیلی زده که صورتت زخم برداشته؟

جیک دست از مارگاریت برداشت و به لورا نگاه کرد. لورا فهمید سوتی داده برای همین دستپاچه شد ولی زود خودش رو جمع کرد و گفت:

- با انگشتر.

چشمام رو بستم و پوزخندی زدم و با چشمای بسته گفتم:

- اما من انگشتری توی دست مارگاریت ندیدم... بعدشم، او زخم عمیق‌تر از یه خراش. نکنه مارگاریت با چاقو بهت سیلی زده؟

بعد چشمام رو باز کردم و به لورا نگاه کردم. لورا با صورت قرمز بهم نگاه می‌کرد. بدون توجه به نگاه‌های پر خشم لورا مشغول صبحانه‌م شدم. جیک دست مارگاریت رو گرفت و به دستاش نگاه کرد. وقتی دید چیزی نیست رو کرد به لورا و با خشم گفت:

- تو اخراجی.

جین که تا اون لحظه داشت لورا رو نگاه می‌کرد رو کرد به جیک و گفت:

- خواهش می‌کنم داداشی، یه این بارو نادیده بگیر.

جیک: محاله، همین امروز باید این‌جا رو ترک کنه.

خانم بزرگ که صبحانش رو تموم کرده بود گفت:

- جیک پسر، به خاطر منم که شده یه این بارو ببخش.

جیک پوفی کشید و با ابروهای درهم به لورا نگاه کرد و گفت:

- یه این بار باشه، اونم به خاطره خانم بزرگ...دفعه دیگه یه راست باید این جارو ترک کنی. اگه بفهمم مارگاریت از دستت شاکیه، بیچارهت می‌کنم.

لورا نفس آسوده‌ای کشید و چشمی گفت و نگاه تلخی به چهره سردم انداخت و رفت. مارگاریت نگاه تشکرآمیزی بهم کرد و کنار دیوار ایستاد و دیگه بحثی پیش نیومد. بعد از چند لقمه بدون حرف از جام بلند شدم و از سالن خارج شدم. دلم کمی هوای صبح رو می‌خواست. از عمارت بیرون اومدم و بعد از کش و قوسی به بدنم راهی اطراف شدم. جای جالبی بود، درخت‌مرخت زیاد داشت. کلا از نظر طبیعت خیلی خوب بود. به سمت باغ داری رفتم تا ببینم اون جا چه خبره. وقتی رسیدم به همون پیرمرد نگاه کردم. طبق معمول داشت باغ رو آبیاری می‌کرد برای همین هنوز متوجه من نشده بود. خواستم برم که صدای در بلند شد و من رو می‌خکوب کرد. باغ‌دار درحالی‌که آبیاری می‌کرد بهم نگاه کرد و گفت:

- ببخشید دخترم، می‌شه لطفی کنی درو باز کنی؟ فکر کنم آقای جان هستن.

با این حرفش ابرو هام رو بیشتر گره دادم و باشه‌ای زیر لب گفتم و به سمت در رفتم. درو باز کردم و بدون نگاه کردن برگشتم و به سمت عمارت رفتم. حال نداشتم ریختش رو ببینم، از طرفی یه چیزی می‌گه دهنش رو پیاده می‌کنم. داخل عمارت شدم و از پله‌ها بالا رفتم که صدای جیک مانع شد که راهم رو ادامه بدم.

- هلن بیا بریم سالن، جان اومده...فکر کنم برای امروز باید بریم جلسه.

برنگشتم و همین جور پشتم بهش بود گفتم:

- درباره امروز چیزی بهم نگفته بودین.

جیک: نیاز نبود... بیا بریم که جان منتظره.

بعد خودش از پله‌ها بالا رفت. برگشتم و راه اومده رو برگشتم. کامل داخل سالن نشده بودم که صدای جان به گوشم خورد.

جان: خب، از هلن جون چه خبر؟

جیک: نیاز نیست احوالش رو از من بگیری... پشت سرته.

جان سریع از جاش بلند شد و برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد. توجهی نکردم و سمت جیک رفتم و کنار مبلی که جیک نشسته بود ایستادم. جان با این کار من بدجور خورد تو حالش و آروم سر جاش نشست. بدبخت خیلی شانس داری، اگر به خاطر کارم نبود تو الان این جا نبودی، یا گوشه قبرستون خوابیده بودی یا کنار جاده دراز کشیده بودی. سرم رو پایین انداختم و به حرف‌هاشون گوش دادم.

جیک: چی شده که این موقع صبح اومدی این جا؟

جان: اومدم تا باهم به جلسه بریم.

جیک: اون پرونده رو هم ببریم؟

جان: اصل همون... اما من آخر نفهمیدم برای چیه؟

جیک: درباره کار پدرمه... بدبختی نمی‌دونم کار پدرم چی بوده تا سر از این پرونده دربیارم.

برام مهم نیست که اون پرونده درباره چیه؛ من فقط باید اون رو تحویل امیر بدم.

جان: بیا بریم شاید چیزی فهمیدیم.

جیک: الان آماده می‌شم و میام.

بعد از جاش بلند شد و از راه‌پله‌ها بالا رفت.

رفتن به همچین جایی که درباره پرونده دست، واجبه که یه صلاح با خودم داشته باشم. چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم و کلت رو از توی کشو برداشتم و به سالن رفتم. جیک کنار جان ایستاده بود. پرونده‌ای که دست جیک بود رو خوب نگاه کردم تا شکل شمایلش توی ذهنم بمونه. جیک تا من رو دید استارت رفتن رو زد.

پشت سر جان و جیک حرکت می‌کردم و همین‌جور که سرم کمی پایین بود به اطراف نگاه می‌کردم. با ایستادن اون دوتا ایستادم و سرم رو بلند کردم. جیک به در چند ضربه زد تا درو باز کنن. بعد از چند ثانیه در باز شد و خانمی با تیپ سیاه تعارف کرد که داخل بشیم. عجیبه با این که غریبه‌م بازم راهم دادن؛ لابد به جیک اعتماد دارن. از کنار دختر عبور کردم و داخل شدم و به دیوار تکیه دادم و به افرادی که دور میز مربعی نشسته بودن نگاه کردم. در کل ۱۵ نفر بودن؛ البته اگر بادیگارد هاشون رو نادیده بگیرم. جیک نشست و پرونده رو مقابلش گذاشت. من تنها بادیگاردی بودم که زن بود؛ مابقی همه مرد بودن. به مقابلم نگاه کردم و از فکر و خیال بیرون اومدم تا بفهمم چی می‌گن.

جیک: خب آقایان، جریان چیه؟ چیزی فهمیدین؟

خانمی که درو باز کرد گفت:

- نه، متأسفانه چیزی نفهمیدیم.

جیک: پس تمام این مدت چیکار می‌کردین؟

این‌بار مرد بزرگسالی جواب داد:

- آقای جیک، ما به شما گفتیم که پرونده رو در اختیار ما بذارین.

جیک: می‌ذاشتم هم فرقی نمی‌کرد.

همون مرد اخمی کرد و گفت:

- آقای جیک، درسته این پرونده از پدرتونه؛ ولی ما همکارهای پدر شما هستیم.

جیک: می‌دونم؛ اما من بازم نمی‌تونم پرونده رو بذارم و برم... شما هم اگر

می‌بینید نمی‌تونید با من کنار بیاین بهتره از این موضوع کناره‌گیری کنید.

- یعنی چی؟ این پرونده به ما هم ربط داره؛ اون وقت کناره‌گیری کنیم؟

جیک: پس کارتون رو درست انجام بدین.

- من نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم... فکر نمی‌کنم من تنها کسی باشم که این

نظر رو داره. الان کمتر از نیم‌ساله که روی همین پرونده هستیم.

جیک: اگر کسی مثل ایشون فکر می‌کنن، بهتره همین الان از این جلسه کناره

گیری کنه.

به نظر بوی دعوا میاد. با چشم سمت چپ و راستم رو نگاه کردم. بادیگاردها

نگاهی بهم می‌کردن و سرشون رو پایین می‌آوردن. معلومه یه دردسر دارم.

همون مرد کمی خندید و گفت:

- ولی کسی که قراره کناره‌گیری کنه شما هستین، آقای جیک.
- بعد با سر علامت داد و کلت رو بیرون آورد و به سمت جیک گرفت و گفت:
- حیف باشه... توی این سن قراره بمیری.
- حواسم رو ازشون گرفتم. خواستم یه قدم بردارم که یکی دستام رو از پشت گرفت. همون مرد بهم نگاهی کردو گفت:
- شما نمی‌خواد نگران اربابت باشی... چند لحظه دیگه اربابت منم و می‌تونی به من خدمت کنی.
- ترجیح دادم الان چیزی نگم. جان از جاش بلند شد و گفت:
- صبر کن! قرار نبود به خاطره یه چهارتا برگه هم دیگه رو بکشیم.
- من برگه‌ای امضاء نکردم که مدرک ببینم.
- بعد کناریش بلند شد و اسلحه‌ش رو به سمت جان گرفت. جان حرکتی نکرد و ترجیح داد که سر جاش بمونه. مرد بزرگ‌سال درحالی‌که به بادیکاردهاش نگاه می‌کرد گفت:
- همگی از این‌جا برین... نگران نباشید، خودم می‌فرستمشون اون دنیا.
- همه‌شون از جاشون بلند شدن و بعد از گفتن چشم رفتن بیرون. چقدر نامرد! هرچند اینا هم همکارهای پدر جیک هستن و به خودشون هم رحم نمی‌کنن؛ بیان به پسر همکارشون رحم کنن. بیشتر از این هم انتظار نمی‌رفت. به سمت چپ و راستم نگاه کردم. چهارتا سمت راست و پنج‌تا چپ، عدد خوبیه. ده‌نفر هستن پس مشکلی نیست. مرد سمت جیک رفت و خواست ماشه رو بکشه که

سرم رو محکم به عقب پرت کردم و صدای بلندی ایجاد شد. مرد بزرگسال بیخیال جیک و جان شد و نظاره‌گر من شد. طرف چند قدمی به عقب رفت؛ ولی ولم نکرد. اون نه‌تا فهمیدن یکی‌شون اومد سمتم که با استفاده از کسی که از پشت گرفته بودم روی دستام بلند شدم و پاهام رو دو طرف سر طرف گذاشتم و با یه حرکت گردنش رو شکستم. به زور یکی از دستام رو آزاد کردم و کلتم رو از پشت گردنم که به وسیله یقه لباسم وصل شده بود رو کشیدم و به سر شخصی که می‌خواست دستم رو بگیره شلیک کردم. اون یکی دستم آزاد شد و طرف روی زمین افتاد. صدای همون مرد بلند شد.

- یه دختر و نمی‌تونید بگیرید...زود پاشین بگیرینش.

چهارتاشون سمت جیک و جان رفتن؛ چهارتای دیگه هم به سمت من اومدن. پوزخندی زدم و به سمتشون رفتم. یکی‌شون مشتش رو بالا آورد و خواست بزنه به شکمم که دستش رو گرفتم و کلت رو روی پیشونیش گذاشتم و ماشه رو فشار دادم. پای راستم رو بلند کردم و با ضرب به سر مردی که پشت سرم بود، ضربه زدم. صدای شکستن گردنش به گوشم خورد. حیف تمام تیرم رو صرف این بی‌مصرفا بکنم. یکی‌دیگه‌شون با غاره اومد سمتم. پارچ آب رو برداشتم و همین که نزدیکم شد به سرش زدم. پارچ توی دستم هزار تیکه شد. این یکی صد درصد مُرد.

به مقابلم نگاه کردم؛ اما اون یکی رو ندیدم. یه دفعه پام تیر کشید. به پام نگاه کردم. تیکه شیشه‌ای توی پام بود؛ نامرد از پشت می‌زنی! ابروهام رو از درد گره کور دادم. به درد پام توجه نکردم و شیشه رو از پام کشیدم بیرون و سریع چرخیدم و با همون شیشه گردنش رو زدم. بعد از کمی جون دادن، روی زمین

افتاد. به پای سالم تکیه دادم و به جیک و جان نگاه کردم. دوتا از بادیگارد‌ها روی زمین بودن و با اون دوتای دیگه درگیر بودن. یهو یاد پرونده افتادم. به میز نگاه کردم؛ ولی اثری از پرونده نبود. به اطراف نگاه کردم. لعنت بهت پیرمرد کثیف، می‌کشمت! درحالی‌که لنگ می‌زدم سریع به سمت در رفتم و درو باز کردم. به سمت نرده‌های پله رفتم و به پایین نگاه کردم. تقریباً آخرهای راه‌پله بود. لعنتی! به موقع بهش نمی‌رسم. توی حال خودم بودم که نگاهم به پنجره افتاد. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم.

بعد از چند ثانیه از ساختمان خارج شد و سمت ماشینش رفت. اگه بهش شلیک کنم گور خودم رو کندم. لعنت بهت! از خشم دستام یخ زده بود و نفسی که از دهنم خارج می‌کردم داغ‌داغ بود. مگه دستم بهش نرسه، بدترین بلا رو سرش میارم. حالا چیکار کنم؟ دست خالی برگردم؟ با باز شدن در فکرم رو کنار زدم و نگاهم رو از بیرون گرفتم و به جیک نگاه کردم. قیافه‌ش خونسرد بود. معلوم می‌شه چیز مهمی رو از دست نداده؛ وگرنه انقدر خونسرد نبود.

- چیکار کنیم؟

جیک: نگران نباش اون پرونده اصل نبود...توش خالی بود.

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم. خشمم رو فروکش کردم و نفسی عمیق کشیدم. مردک ابله، می‌مردی بهم می‌گفتی؟ همین‌جور که بیرون رو نگاه می‌کردم صدای جان به گوشم خورد.

جان: جیک، هلن زخمی شده...با این آشغال چیکار کنیم؟

جیک: نگران نباش الان زنگ می‌زنم پلیس...برای هلن میریم دکتر.

همین جور که بیرون رو نگاه می‌کردم گفتم:

- نیاز نیست.

جیک: هر جور مایلی.

جان اومد سمتم و خواست بازوم رو بگیره که کنار کشیدم و با خشم گفتم:

- زخم شمشیر نخوردم که کمک لازم بشم.

جان چیزی نگفت و با تعجب بهم زل زد. بدون توجه به نگاه‌های جان با قدم‌های آروم به سمت آسانسور رفتم. هر قدمی که می‌ذاشتم پام تیر می‌کشید و باعث می‌شد که ابرو هام رو درهم کنم. یه لحظه یاد کابوس هشت سالم افتادم. من از این جور زخما زیاد خورده بودم؛ این زخم مقابل اون زخم‌ها کم می‌آورد. پوزخند تلخی زدم و مقابل آسانسور ایستادم و دکمه رو فشار دادم. حال جیک و جان رو نداشتم، ترجیح می‌دادم تنها باشم. آسانسور باز شد. داخل شدم و دکمه رو فشار دادم و به آئینه پشت سرم تکیه دادم و به پام نگاه کردم. زخمش کوچیکه؛ ولی عمقیه. آسانسور ایستاد و درش باز شد. بدون توجه به نگاه‌های چپ‌چپ دیگران و دادو غاره‌های منشی بیرون اومدم و هوای خنک رو به ریه‌هام وارد کردم. روی نیمکتی که زیر درخت بود نشستم. از جیب مانتوم دستمال پارچه‌ای رو برداشتم و روی زخمم گذاشتم و محکم بستمش. جلو خونریزی رو بگیرم بهتر از این که درد بکشم. بعد از پنج دقیقه ماشین پلیس اومد و بعد از یه سری سوال داخل شدن. خداروشکر دیگه خبری از خونریزی نبود؛ فقط درد داشت که اونم برام مهم نبود. بعد از ربع ساعت جیک و جان بیرون اومدن و به سمتم اومدن. از جام بلند شدم و با فاصله ازشون به سمت ماشین رفتم.

روی تخت نشستم و پارچه‌ای که کاملاً قرمز بود رو باز کردم و انداختمش روی مانتوم، مانتو رو مچاله کردم و جعبه کمک‌های اولیه رو باز کردم. بتادین رو برداشتم و روی زخمم ریختم. به سوزش پام توجه نکردم و باند رو برداشتم و دورتادور پام پیچیدم. نامرد جوری شیشه رو به پام زده که تا نزدیک‌های استخونم رفته. با این پام نباید زیاد راه برم. معلوم نیست تا کی زخمم جوش می‌خورده. با تقه‌ای که به در خورد سرم رو بلند کردم و با صدای سردی بلند گفتم:

- کیه؟

- مارگاریتم، می‌تونم داخل شم؟

- بیا.

این یکی رو کجای دلم بذارم. مارگاریت داخل شد و با نگاه نگرانی گفت:

- آقای جیک گفتن که صدمه دیدی، اومدم ببینم کمک لازم داری؟

درحالی‌که مشغول جمع کردن وسایل بودم گفتم:

- نه، نیاز ندارم. می‌تونم بری.

مارگاریت: راستش، می‌خواستم بابت صبح ازت تشکر کنم.

سرم رو بلند کردم و سرد گفتم:

- من به خاطر تو این کارو نکردم. من فقط طرف حق بودم، همین... چیز دیگه‌ای

هم هست؟

مارگاریت: می‌دونم، بازم ممنون...راستی آقای جیک می‌خواد یه پیشخدمت خصوصی برات بذاره.

- اون وقت اون پیش خدمت کیه؟

مارگاریت: فکر کنم لورا؛ البته خودش خواست که پیش خدمت خصوصیت بشه. پس می‌خواد بازی کنه؛ باشه حرفی نیست منم اون چیزی رو که می‌خواد بهش می‌دم. پوزخندی زدم و گفتم:

- مشکلی نیست.

مارگاریت از این جوابم تعجب کرد و گفت:

- پس من می‌رم که به آقا بگم.

بعدم رفت. ببینم چی کار می‌خواد بکنه. از جام بلند شدم و به دست‌شویی رفتم و دستام رو شستم و بعد از تمیز کردن پام برگشتم یه شلوار لی با مانتو سفید پوشیدم و بعد از تنظیم کردن کلاه‌گیسم اومدم بیرون و با کمک دیوار از پله‌ها پایین اومدم. به سالن که رسیدم صدای نگران خانم بزرگ اومد.

- دخترم، با این حالت کجا داری می‌ری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نگران نباشین، حالم خوبه...گفتم الان ناهار می‌خوان بیارن، برای همین اومدم پایین.

خانم: اتفاقا قرار بود جیک باهات حرف بزنه.

- شما نمی‌دونید درباره چی می‌خواد حرف بزنه؟

خانم بزرگ: نه والله، به من چیزی نگفت.

خواستم جواب بدم که صدای لورا نداشت:

- شما نباید از جاتون تکون بخورید.

روم رو از خانم بزرگ گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونستم دکتری... من نیاز به تجویز تو ندارم.

بعد رو کردم به خانم بزرگ و گفتم:

- خانم بزرگ، آقای جیک کجان؟

خانم بزرگ: فکر کنم اتاقش... لورا به هلن کمک کن تا بره به اتاق پسر.

لورا «چشمی» گفت و اومد سمتم و دستم رو گرفت و به سمت پله‌ها هدایتم کرد.

از پله‌ها بالا رفتیم و مقابل در اتاق جیک ایستادیم. تقه‌ای به در زدیم و منتظر جواب جیک شدیم؛ بعد از چند ثانیه جیک اجازه رو داد. با لورا داخل شدم و روی صندلی نشستیم و منتظر شدم تا جیک سرش رو از روی برگه‌های جلوش بگیرد و حرفش رو بزنه. جیک همین‌جور که سرش رو برگه‌هاش بود گفت:

- لورا، تو می‌تونی بری بیرون.

لورا چشمی گفت و بیرون رفت. جیک نگاهش رو از برگه‌ها گرفت و بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خواهی بدونی برای چی اینجایی؟

- برام فرقی نداره.

جیک: خیل خب، بابت زخمی شدنت معذرت می‌خوام و بابت نجات دادنم خیلی ممنونم. اگه تو نبودى من زنده نبودم.

چی شده که یاد تشکر از من افتاده.

- من بادیگاردم؛ پس وظیفه‌مه.

جیک نگاه تشکر آمیزی بهم کرد و گفت:

- زخمت چطوره؟

- خوبم، مشکل خاصی باهاش ندارم.

جیک: از لورا راضی هستی؟

- هنوز کاری نکرده که ببینم کارش چطوره... خب، اگر کاری با من ندارین من برم.

جیک: چرا، می‌خواستم درباره پرونده باهات حرف بزنم.

چی مهم‌تر از پرونده؟ من از خدومه این پرونده رو ببینم. باید جوری رفتار کنم که نفهمه که مشتاق دیدن پرونده‌م.

- اما این به کار شما ربط داره؛ پس من نباید دخالتی بکنم.

جیک: چرا، اتفاقاً توهم باید از این پرونده یه اطلاعاتی داشته باشی... چون باید به عنوان یه بادیگارد بدونی چرا این اتفاق افتاد.

- ولی... .

جیک: ولی اما اگر نداریم. همین که گفتم.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. جیک از جاش بلند شد و سمت بالکن رفت. پرده رو کنار زد و دستش رو روی دیوار گذاشت. پرده کناری تکونی خورد و دیوار کنار رفت. جیک رو کرد بهم و با لبخند گفت:

- این که دارم این چیزا رو بهت نشون می‌دم بخاطرِ اینکه که بهت اعتماد کامل دارم...هرچی نباشه به خاطرِ من نزدیک بود بمیری.

چیزی نگفتم و همین‌جور سرد نگاهش کردم. جیک به سمت در اتاقش رفت و درو قفل کرد و داخل راه مخفی شد. بعد از یک دقیقه با پرونده بیرون اومد. مقابلم نشست و پرونده رو باز کرد و سه‌تا برگه منگنه شده گذاشت جلوم و گفت: جیک: این چیزا رو فقط به تو می‌گم. به غیر از من و جان کسی دیگه‌ای از این پرونده چیزی نمی‌دونه.

بدبخت نمی‌دونه چند نفر دیگه هم هستن که از وجود این پرونده با خبرن؛ یکی‌شم امیر.

جیک: خب این پرونده مال پدرم بود. پدرم به طور عجیبی کشته شد و کسی هم نفهمید چجوری مرد. بعد از رفتنش یکی اومد و این پرونده رو بهم داد و گفت که این پرونده مال پدرمه. گفت که باید از این پرونده خیلی خوب مراقبت کنم و نذارم کسی دستش به این پرونده برسه، از وقتی که این پرونده رو گرفتم همش بهمون شبیه‌خون می‌زنن. الان تقریباً شش ماهه که روی این پرونده‌ایم و چیزی ازش نفهمیدیم.

- پس دلیل اون شبیه خون برای همین بود... خانم جین هم می‌دونن؟
جیک: خیلی کم. اون خواهر ناتنیمه؛ برای همین چیز خاصی بهش نگفتم.
- می‌تونم نگاهی بهش بندازم؟
جیک: البته.

خم شدم و پرونده رو از روی میز برداشتم و به صفحه اولش نگاه کردم. پر از متن‌هایی که هر کلمه‌شون یه چیزی رو می‌رسوندن. من که نمی‌دونم چی توی این متن‌ها هست؛ اونی که درباره این چیزا می‌دونه، امیر. برگه رو کنار زدم و به برگه بعدی نگاه کردم؛ باز متن بود. صفحه بعدی رو نگاه کردم؛ باز متن. باید توی یکی از همین برگه‌ها اسم تمام کسانی که زیر دست اون پنجاه نفرن باشه؛ البته، یکی‌شم خودمم. برگه آخری رو نگاه کردم؛ اما چیزی نبود. عجیبه، چرا اون برگه نیست؟ دوباره از اول بهش نگاه کردم. هر برگه‌ای می‌زدم کنار با انگشتم درست لمسش می‌کردم. وقتی به برگه سومی رسیدم احساس کردم این یکی از اون دوتا سفت‌تره؛ پس همین! اون برگه به این برگه چسبیده. کاری نکردم و برگه‌ها رو به سمت جیک گرفتم و گفتم:

- خیلی عجیبه!... متاسفانه منم چیزی نفهمیدم... راستی آقای جان چه کار هستن؟

جیک: فکرش رو می‌کردم اشکال نداره... جان پلیس.

که این‌طور؛ پس آقا پلیس هستن. جیک پرونده رو از دستم گرفت و به راه مخفی رفت و بعد از یک دقیقه برگشت و در راه مخفی رو بست. از جام آرام بلند شدم و گفتم:

- خب، اگر با من کاری ندارین من برم.
- جیک: الان ناهار آماده می‌شه... منم میام باهم بریم.
- اومد سمتم که دستم رو بگیره، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
- نیاز نیست، خودم می‌تونم بیام.
- جیک: تا الان یک‌بارم نداشتی کمکت کنم... دلایلش چیه؟
- دوست ندارم وبال گردن کسی باشم.
- جیک: ولی من اینجور فکر نمی‌کنم؛ پس کمکت می‌کنم.
- ای خدا! من نخوام نامحرم کمکم کنه کی رو ببینم؟ بزنم بکشمم راحت شم.
- من خودم می‌تونم نگران نباشین... خب دیگه بریم.
- بعدم جلوتر از جیک راه افتادم و در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. باهم به سمت سالن ناهار خوری رفتیم و دور میز نشستیم. میز کاملاً آماده بود. خواستم شروع کنم که صدایی نداشت.
- خانم هلن لطفا از این غذا بخورید... برای این که پاتون زود خوب بشه این غذا رو براتون آماده کردم.
- به طرف نگاه کردم. لورا بود. فکر کرده من غذایی رو که خودش درست کرده می‌خورم.
- من همین غذاها رو بخورم خوب می‌شم؛ پس نیاز نیست.
- لورا با لجاجت گفت:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- خانم هلن، نمی‌شه! شما باید غذاهای مقوی بخورید.
- خواستم جوابش رو بدم که جیک نداشت:
- راست می‌گه، تو باید غذای مقوی بخوری تا حالت خوب بشه.
- به اجبار گفتم:
- بیار... .
- لورا غذا رو گذاشت جلوم، خواست بره عقب که حرفم رو ادامه دادم.
- اما اول خودت بخور.
- ابروهاش رو درهم کرد و گفت:
- یعنی به من مشکوکین؟
- رک گفتم:
- اگر مشکوک نبودم که نمی‌گفتم امتحان کن.
- لورا چیزی نگفت و با همون قیافه از غذا چشید، رو کرد بهم و گفت:
- دیدین زهر نداره.
- تکیه دادم به صندلی و دست به سینه شدم و گفتم:
- می‌تونن خودت بخوریش.
- لورا: چرا؟ من که چشیدم.
- من از غذای دست خورده خوشم نمیاد.

خانم بزرگ خنده‌ای کرد و گفت:

- لورا، لطفا برو... هلن خودش یه چیزی می‌خوره.

لورا با همون چهره غذا رو برداشت و رفت. خلاصه، غذا رو خوردم و از جام بلند شدم و بعد از تشکر آروم به سمت اتاقم رفتم. خواستم از پله‌ها برم بالا که مارگاریت نداشت.

مارگاریت: می‌شه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

همین‌جور که پله‌ها رو نگاه می‌کردم گفتم:

- بیا اتاقم.

بعد با کمی درد از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم و منتظر شدم تا مارگاریت داخل بشه. مارگاریت با لبخند کم‌رنگی داخل شد. داخل شدم. درو بستم و مشغول درآوردن مانتوم شدم. مارگاریت با اجازه‌ای گفت و روی تختم نشست و منتظر شد تا لباسام رو عوض کنم. مانتوم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و روی صندلی نشستم و پام رو روی اون یکی پام انداختم و گفتم:

- خب، کارت رو بگو.

مارگاریت سرش رو پایین انداخت و بعد از کمی خود درگیری گفت:

- می‌خواستم بدونم تو به آقای جیک احساس داری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- به خاطر این موضوع مسخره مزاحم شدی... نه، معلومه که هیچ احساسی ندارم. من اومدم اینجا کار کنم نه عشق بازی کنم.

مارگاریت با نگاهی شاد گفت:

- واقعا؟ فکر کردم بهش یه حسایی داری.

- حالا که خیالت راحت شد بلند شو برو بیرون.

مارگاریت: پس تو به خاطر جیک زبونت با من تلخ نیست.

- من همیشه زبونم همین جوری بوده.

مارگاریت: خب، ببخشید که مزاحمت شدم.

بعدم بلند شد و بعد از با اجازه گفتن رفت.

دو ماه بعد

شیر آب رو بستم و از حموم بیرون اومدم و حوله رو دورم پیچیدم و روی تخت نشستم. دو ماه از اومدنم گذشت. توی این دو ماه پام کلا خوب شد و هیچ ردی ازش نیست. توی این دوماه لورا از دستم بدجور کلافه شد و گفت که دیگه از دستم خسته شده و نمی‌خواد برای من کار کنه؛ حتی نتونست توی این دوماه یه لیوان آب بده بهم. مارگاریت از اون روز خیلی رفتارش بهتر شده و کاری به کارم نداره؛ ولی با لورا بدجور دعوا داره. تا الان دوبار شبیه خون زدن و خداروشکر کاری هم نتونستن بکنن. یک هفته پیش از جیک مرخصی گرفتم تا برم اون شخص رو ببینم. خانم بزرگ چند روزی هست که حالش زیاد میزون نیست و زیاد از جاش تکون نمی‌خوره. حس می‌کنم خانم بزرگ آلزایمر داره؛ چون چند باری ازم پرسید که دخترم کجاست؟ درحالی‌که دخترش یا همون عمه جیک مرده. جالبه

که همه‌مون رو می‌شناسه و می‌دونه تو چه وضعی هست. جین هم کاری بهم نداره و چیزی نمی‌گه. بدترین حال اینه که بدجور دلواپس دلارام و دل‌آرا هستم. نمی‌دونم در چه حالن، کجان و چیکار می‌کنن.

(دلارام)

- بسه دیگه بابا، ولم کن من نخوام تو رو ببینم کی رو ببینم... برو دست از سرم بردار؛ وگرنه بیچارهت می‌کنم.

سامان: نمی‌توننی بفهمی که دوست دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من از این دوست داشتن زیاد دیدم... باید بگم بدرد تف نمی‌خورن؛ پس لطف کن گورت رو گم کن.

بعدم روم ازش گرفتم و به سمت دل‌آرا که تازه اومده بود دنبالم رفتم و سوار شدم. با همون ابروهای درهم سلام کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. دل‌آرا درحالی‌که دنده رو عوض می‌کرد گفت:

- چی شده؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

- هیچی، پسر تازه وارد تا پاش رو گذاشته تو دانشگاه اومده می‌گه من به شما علاقه دارم و از این شرو ورا.

دل‌آرا: بی‌خیال بابا. خب جوابش کن.

- کردم. این بار دوم؛ مگه ول می‌کنه!

دل آرا: اسمش چیه؟

با حالت مسخره‌ای گفتم:

- سامان.

دل آرا: ول کن خواهرم، بذار ستاره بیاد بفهمه این اتفاق افتاده باهش یه گپ دوستانه می‌زنه.

- می‌دونی از طرفی دلم می‌خواد ببینمش و جریان این مردک رو بهش بگم، از طرفی می‌گم اگر برگرده شب و روز دوباره دعوا و بحث داریم.

دل آرا: یعنی تو انقدر از خواهرت بی‌زاری؟

- نه بابا، نه که بیزار باشم؛ فقط یکم ازش کینه به دل گرفتم.

دل آرا: کینه‌های تو که شترین.

- برو بابا، نه مال خودت آدمین.

دل آرا: معلومه که هستن. ببین چقدر زود طرف رو می‌بخشم.

- آره جون عمت! دو هفته پیش کی بود که به خاطر یه تماس یه هفته با من حرف نمی‌زد.

دل آرا: اون جریانش فرق داره... دختره زنگ زده تا بهم بگه چه درسی بخونیم و چه کار کنیم تو بهش گفتی برو اشهدت رو بخون و از این زرا. الکی طرفم بدبخت فکر کرده منم... همچین بهم سیلی زد که هنوز جاش می‌سوزه! اون وقت تو توقع داری من پیام بگم خواهر خلم من تو رو می‌بخشم به همین راحتی. به خاطر شما درسی که براش زحمت کشیده بودم به فنا رفت.

- حالا اشکال نداره بابا، مگه چی شده! یه نمره‌ست دیگه.

دل آرا: بله، برای شما نمره‌ست؛ برای من همه چیز.

- حالا انگار چی شده! راستی درباره سیلی به ستاره نگی که دختره رو به کشتن دادی.

دل آرا: نه، نگران نباش، چیزی نمی‌گم.

دیگه چیزی نگفتیم و به کوچه خیابون‌ها زل زدیم. دو ماه که گذشته؛ اما خبری از ستاره نشده. چرا دروغ، بدجور دلم براش تنگ شده. ۲۴ مهر تولد من و دل آراست؛ موندم تا اون موقع ستاره میاد یا نه.

(ستاره)

مثل همیشه تیپ مشکی زدم و کاغذ تاشده رو برداشتم و از عمارت زدم بیرون. به هر بدبختی بود تا کسی گرفتم و کاغذ رو دادم دست طرف

و به مناظر کوچه‌خیابون‌های لندن خیره شدم. تقریباً نیم‌ساعت گذشت که ماشین ایستاد و راننده کاغذ رو داد دستم. بعد از حساب کردن پیاده شدم و به خونه‌ای که مقابلم بود زل زدم.

خونه عجیبی بود! نمی‌دونم بگم شیکه یا قدیمیه. یه قدم برداشتم که در بزنم؛ اما پشیمون شدم. اگر تله گذاشته باشن چی؟ بهتره از یه راه دیگه داخل بشم. چند قدم برگشتم و به خونه نگاه کردم. خداروشکر چندتا پنجره داره. به اطراف نگاهی کردم تا ببینم کسی هست یا نه. چه جای ساکتی! پرنده هم اینجا پر نمی‌زنه. با

دو حرکت کردم سمت خونه و با استفاده از دیوار پریدم و لبه پنجره رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا. بعد از کمی نگاه کردن به اتاق داخل شدم. عجیبه، توی این اتاق کسی نیست که پنجره بازه. تمام اطراف رو گشتم؛ اما چیز خاصی ندیدم. به سمت در رفتم که صدای جیغ لاستیک به گوشم خورد. سریع از در فاصله گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. در ماشین سیاه باز شد و سه نفر بیرون آمدن و بعد از کمی لگد زدن به در خونه داخل شدن. لعنتی، اینا دیگه کی هستن؟ سرو صداشون از طبقه پایین به گوشم خورد. باید یه جوری مخفی بشم. به اطراف نگاه کردم؛ اما جای مناسبی برای پنهان شدن پیدا نکردم. با صدایی بلندی که اومد، فهمیدم دارن بالا میان. روم رو از در گرفتم و به پنجره نگاه کردم. اگر از این راه داخل شدم پس از همین راه خارج می‌شم. به سمت پنجره رفتم و نگاهی به پایین انداختم. توی ماشین هنوز یک نفر هست. نگاهم رو از ماشین گرفتم و به نمای خونه نگاه کردم. زیاد شر نیست که برام خطر درست کنه. لبه پنجره ایستادم و نیم تنه رو خارج کردم و به بالای پنجره نگاه کردم. جوری هست که بتونم روش بایستم. بالای پنجره رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا و به سختی روش ایستادم و با کف دستم کمی نمای خونه رو گرفتم تا تمرکز پیدا کنم. جوری ایستاده بودم که پشتم به خیابون بود و روم به نمای خونه. تا جایی که می‌تونستم خودم رو سبک گرفتم. همین‌جور که ایستاده بودم گوشام رو تیز کردم تا چیزی از این موضوع بفهمم. صدای چوب به گوشم خورد. از راه رفتن طرف معلوم می‌شه که بزرگ‌سال و خیلی خونسرد. صدای راه رفتنش بلندتر شد و یهو ایستاد. احساس کردم که دم پنجره ایستاده. بعد از یک دقیقه صدای شخصی کنارش بلند شد.

- آقا، ما هرچارو گشتیم پرونده رو پیدا نکردیم.

- که این طور... فکر کردم بعد از کشتنش می‌تونم پیداش کنم... پس حتما باید پیش جیک باشه.

همون طور که فکرش رو می‌کردم طرف بزرگ‌سال.

- مثل اینکه امشب مهمونی دارن قربان.

- آره می‌دونم، همین امشب اون پرونده رو پیدا می‌کنم... خبری از جین گرفتین. جین؟ خواهر جیک! پس یه جاسوس.

- گفت که هنوز پیداش نکرده. اون پیشخدمت لورا هم همین طور... از لورا شنیدم که جیک یه بادیگارد داره که خیلی سمجه. هرکار کرده اون رو از میون برداره نتونسته.

طرف خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم بادیگاردش رو ببینم و یه گپ دوستانه باهاش بزنم.

چقدر صداش برام آشناست. صدایی که توی این هشت سال زیاد شنیدمش و اما صدای شخصی که کنارش بود؛ اون هم برام آشناست.

- پس امشب برنامه خاصی دارین.

- آره، خیلی خاص! برای امشب اون پرونده به دست من می‌رسه.

- با جین و لورا چیکار می‌کنید؟

- برای اون دو تا هم برنامه دارم، نگران نباش جیمز.

با اسمی که از دهنش شنیدم ابرو هام رو در هم کردم؛ پس این مرد بزرگ سال همون سالارخانه! به عبارتی یکی از همون پنجاه نفر.

عجیبه، چرا جیمز درباره من چیزی به طرف نگفته؟

سالارخان همون شخصی که من به دستش سپرده شدم. تیکه تیکش می‌کنم. جیمز برای سالارخان کار می‌کنه. از فکر و خیال بیرون اومدم و حواسم رو به موقعیتم جمع کردم.

جیمز: قربان دیگه بهتره که از اینجا بریم... باید برای امشب آماده بشیم.

سالار: بریم... راستی به لورا و جین هم خبر بده که امشب چه خبره.

بعد با قدم‌های بلند از پنجره فاصله گرفت و بیرون رفت. بعد از اینکه سالار رفت، جیمز بعد از کمی گشتن رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و تا جایی که تونستم به پایین نگاه کردم. بعد از پنج دقیقه هر سه شون سوار شدن و رفتن. آرام سر جام نشستم و لبه پنجره رو گرفتم و با یه حرکت خودم رو به داخل پرت کردم و روی پام نشستم. بعد از کمی نفس نفس زدن بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم و شروع کردم به گشتن. کسی که مرده و چیزی نمی‌تونه بهم بگه. بعد از گشتن اتاق‌ها و سالن داخل آشپزخونه شدم. با دیدن زنی که روی زمین افتاده بود و چاقو وسط قفسه سینه‌ش بود نفسی عصبی کشیدم. خونی که روی زمین بود خشک شده بود و نشون می‌داد که از قبل این زن رو کشتن و به خاطر یه اتفاقی نتونستن این جارو درست بگردن. آخه این زن چه ربطی به من داشت؟ چه ربطی به پرونده داشت؟ روم رو از زن گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم و عصبی از خونه زدم بیرون.

با حال دگرگون روی تخت نشستم و به امشب فکر کردم. امشب باید همه چیز تموم بشه. به سمت چمدونم رفتم و تمام لوازم رو داخلش چیدم و بعد از چک کردن همه چیز از اتاق بیرون اومدم و به سالن رفتم. همه پیشخدمت‌ها داشتن برای امشب عمارت رو درست می‌کردن. با دیدن مارگاریت سمتش رفتم و صداش زدم. مارگاریت بهم نگاهی کرد با لبخند بزرگی گفت:

- بله، کارم داری؟

- می‌دونی جیک کجاست؟

مارگاریت: آقای جیک و جین و خانم بزرگ رفتن دکتر.

- کی رفتن؟

مارگاریت: همین ربع ساعت پیش.

- نمی‌دونی کی میان؟

مارگاریت: فکر کنم یه یک ساعت دیگه میان.

چیزی نگفتم و بعد از تکیه دادن سرم از پله‌ها بالا رفتم و با پنز مشغول باز کردن در اتاق جیک شدم. در با تکیه باز شد. داخل شدم و درو بستم و به سمت پرده رفتم و بعد از زدن رمز به سمت پرده کناری رفتم و داخل راه مخفی شدم. به عنوان یه راه مخفی خیلی جای تمیزی بود و خبری از تار عنکبوت و گرده خاک نبود. بعد از کمی راه رفتن به یه شیشه سفیدرنگ رسیدم. بعد از برداشتن شیشه پرونده به چشمم خورد. پوزخندی زدم و پرونده رو برداشتم و از راه مخفی خارج

شدم. پرونده رو روی میز گذاشتم و برگه آخری رو بیرون آوردم و روی پرینتر گذاشتمش. از برگه سوم شیش تا صفحه گرفتم. از اون جایی که برگه سوم آخرین برگه هسته چیز خاصی نداره چون تا اون دو برگه رو نخونن نمی‌تونن سر از برگه سوم دربیارن. برگه‌ها رو منگنه کردم و گذاشتمشون داخل پوشه پرونده اصل و سریع داخل راه مخفی شدم و بعد از گذاشتن پرونده قلبی و گذاشتن شیشه برگشتم و دوباره همون رمز رو زدم و پای کامپیوتر نشستم و روشنش کردم. بعد از ربع ساعت هک کردن رمز کامپیوتر، وارد سیستم شدم. به مدیریت دوربین‌ها رفتم و هرچی که تا الان دوربین‌ها گرفته بودن رو پاک کردم و به گوشیم وصل‌شون کردم. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه دیگه وقت داشتم. سریع همه چیز کامپیوتر رو چک کردم و بعد از مطمئن شدن خاموشش کردم و پرونده رو برداشتم. بعد از یه نگاه کلی از اتاق بیرون اومدم و در اتاق رو قفل کردم و داخل اتاقم شدم و پرونده رو توی جیب بزرگ مخفی چمدونم گذاشتم. گوشیم رو روشن کردم و دوربین‌ها رو فعال کردم.

چمدون رو برداشتم و به بالکن رفتم و چمدون رو همون جا گذاشتم. فعلا همین‌جا باشه تا یه راهی پیدا کنم ببرمش بیرون و قایمش کنم. از اتاقم بیرون اومدم. از پله‌ها پایین اومدم که صدای در بلند شد و جیک و جین و خانم بزرگ داخل شدن. جیک لبخندی بهم زد و گفت:

- هلن؛ می‌تونی خانم بزرگ رو ببری به اتاقش؟

- مشکلی نیست.

به سمت خانم بزرگ رفتم و دستش رو گرفتم و به اتاقش بردم. خانم بزرگ رو روی تخت گذاشتم و بعد از این که احوالش رو پرسیدم از اتاق بیرون اومدم و به

سالن رفتم. جیک رو مبل نشسته بود و دستاش رو روی سرش گذاشته بود. برای این که حال خانم بزرگ رو جويا بشم گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

جیک توی همون حالش گفت:

- مادر بزرگم آلزایمر داره... بردمش دکتر، گفت که سخته مغزی کرده و ما نفهمیدیم.

- آلزایمرشون در چه حد؟

جیک: همه رو می‌شناسه؛ اما کارایی رو خودش می‌کنه یا بقیه می‌کنن یادش نمی‌مونه و همه‌شون رو فراموش می‌کنه... نمی‌دونم چیکار کنم. همین یه نفر برام مونده، اینم که این‌جوری شد.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- کسایی هستن که خیلی دوستت دارن... مثلاً مارگاریت یا جان.

سرش رو بلند کرد و به نیم‌رخم نگاه کرد و گفت:

- مارگاریت؟

- واقعا که... یعنی نفهمیدی که مارگاریت بهت احساس داره.

جیک متعجب گفت:

- فکر می‌کردم یه حس خواهر برادریه... تو چی؟

پشتم رو بهش کردم و پوزخندی زدم گفتم:

- من آدم احساساتی نیستم... برای امشب برنامه دارین؟

جیک: آره، امشب کلی مهمون داریم.

توی دلم گفتم امشب یه درگیری درست حسابی داری. آلزایمر خانم بزرگ می‌تونه بدردم بخوره. از اون جایی که اتاق خانم بزرگ پایینه می‌تونم از اون جا فرار کنم. چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم و منتظر شدم تا نهار آماده بشه. روی تختم نشستم و به نقشه‌م فکر کردم.

تقریباً یک ساعت گذشت که گفتن بیایم برای نهار. به پیشخدمت گفتم که من ده دقیقه دیگه میام. اونم گفت که به جیک خبر می‌ده. چمدون رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست به سمت پله‌ها رفتم و بعد از کمی نگاه کردن به اتاق خانم بزرگ رفتم. سریع به سمت پنجره رفتم و پنجره رو باز کردم. چمدون رو انداختم و بیرون اومدم. چمدون رو برداشتم و با استفاده از درختا به سمت خروجی رفتم و چمدون رو لابه‌لای کلی گل و گیاه قایم کردم. ازش کمی فاصله گرفتم و نگاهی بهش انداختم. خداروشکر دیده نمی‌شه. راه اومده رو برگشتم و پنجره خانم بزرگ رو بستم و از طرف در عمارت داخل شدم. سریع به سمت سالن نهار خوری رفتم و داخل شدم. لورا و مارگاریت دو طرف ایستاده بودن. بدون هیچ حرفی روی صندلی نشستم.

با صدای جین نگاهم رو از میز گرفتم و به جین نگاه کردم.

جین: کجا بودی؟

به اجبار جواب دادم:

- متوجه نهار نشدم، برای همین تا کارام رو کردم طول کشید.

سری تکون داد و مشغول غذاش شد. برای خودم کمی غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. آخرای غدام بودم که جیک گفت:

- مهمونی تا دو ساعت دیگه شروع می‌شه.

جین: یکم زود نیست؟

جیک: نه خوبه... مارگاریت بابت غذا ممنون.

تا حالا از مارگاریت تشکر نکرده بود. مارگاریت لبخند زد و چیزی نگفت. غذا رو خوردم و از جام بلند شدم و بدون حرف بیرون اومدم. موندم تا دو ساعت دیگه چیکار کنم. بعد از کمی فکر به محوطه رفتم تا اطراف رو خوب ببینم.

کنار جیک ایستاده بودم و به هر مهمونی که داخل می‌شد یه نگاهی می‌کردم. بعد از نیم‌ساعت شخصی اومد که منتظرش بودم. تا سالارخان رو دیدم روم رو گرفتم و خودم رو الکی مشغول کاری کردم. وقتی سالارخان رفت به جیک گفتم که می‌رم تا مراقب اطراف باشم؛ بعدم ازش دور شدم و به دنبال سالارخان رفتم. سالار کنار جین رفت و شروع به بگو بخند کرد. خدا می‌دونه چند نفر از این مهمون‌ها آدم سالار باشن. با چشمام دنبال جیمز گشتم. بعد از کمی گشتن اون رو کنار جیک دیدم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و متوجهم شد. با دیدنم ابروهایش رو درهم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و از میون مهمون‌ها رد شدم و از پله‌ها بالا رفتم. بعد از کمی قدم زدن صدایش رو پشت سرم شنیدم. فکرش رو می‌کردم بخواد باهام حرف بزنه.

جیمز: بعد از دوماه و خوردی دوباره هم‌دیگه رو دیدیم... ببینم، جیک درباره هویت تو فهمیده؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

جیمز: فکرش رو می‌کردم پس هنوز چیزی ازت نمی‌دونه.

همونجور که پشتم بهش بود گفتم:

- حالا می‌خوای بهش بگی؟

جیمز خنده‌ای کرد و گفت:

- موضوع تو به من ربطی نداره... من فقط یه هم‌رزمم.

- خب آقای هم‌رزم، قرار من تورو بکشم یا تو من رو بکشی؟

جیمز: درسته دفعه پیش زخمیم کردی... از این که زخمیم کردی ازت کینه دارم؛ ولی از این که نکشتیم بهت مدیونم... چرا دروغ، هر کار می‌کنم تو رو بکشم نمی‌تونم! وجدانم نمی‌ذاره.

- نمی‌دونستم ما قاتل‌ها هم وجدان داریم... پس این کارت رو جبران حساب می‌کنم.

جیمز: می‌دونم... من هیچ دخالتی توی کارت نمی‌کنم... انگار هیچی ندیدم. توی این میدون تو هستی و سالارخان، من کاره‌ای نیستم.

- بی‌حسابیم.

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

بعدم از کنارش رد شدم و از پله‌ها پایین اومدم. امشب شب آخریه که اینجام. قرار بعد از دوماه و خوردی برگردم؛ البته اگر زنده بمونم. با ابروهای درهم به سمت جیک رفتم. جیک تا من رو دید دست از خنده با سالار برداشت و بلند گفت:

- هلن بیا اینجا... آقای ویلیام خیلی مشتاقه که ببینت.

پس اسمش رو ویلیام گذاشته. با خونسردی به سمتش رفتم و با فاصله کنار جیک ایستادم. سالار تا من رو دید خنده از روی لب‌هاش پاک شد و به جاش تعجب رو به صورتش داد. لبخند دروغین زد و با حالت کنایه گفتم:

- از آشنایی با شما خوش‌حالم.

سالار تعجبش رو به زور کنار زد و گفت:

- همچنین.

بعد رو کرد به جیک و گفت:

- ببخشید آقای جیک، شما اتاق خالی برای استراحت دارین؟

جیک: معلومه... هلن اگه می‌شه اتاق رو بهشون نشون بده.

سرم رو تکیه دادم و خودم جلوتر رفتم. قدم‌های بلندش رو پشت سرم می‌شنیدم. از قدم‌های معلوم بود که مشتاق من رو زودتر به درک بفرسته. همین که از پله‌ها بالا رفتم سریع پشت ستون رفتم. یک قدم برداشت و گفت:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- ستاره... خیلی وقته ندیدمت دختر... فکرش رو نمی‌کردم که از اون انفجار جون سالم به در ببری... نترس من کاری باهات ندارم؛ البته به شرط این که اون پرونده رو بهم بدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نکته فکر می‌کنی من همون ستاره ۱۷ سالم که راحت حرفت رو باور کنم... واقعا که خیلی احمقی.

سالار: تو که می‌دونی من چاره‌ای نداشتم.

خنده بلندی کردم و گفتم:

- آره می‌دونم چقدر بی‌شرفی. انقدر نامرد بودی که سه‌تا دختر رو بدبخت کردی. سالار: آهان! اون خواهرای مو بلندت رو می‌گی؟ الحق که خیلی خوب نجاتشون دادی... اما خودت حیف که موندی و زجر کشیدی.

- هشت سال پیش شما بی‌شرفا بودم... فکر می‌کنی من همون ستاره‌م.

سالار: درسته اون ستاره همش گریه و التماس می‌کرد.

از اینکه گذشتم رو به زبون نجسش می‌آورد متنفر بودم. برای همین از التماس و گریه متنفر بودم. دستام یخ زد و نفسم داغ شد. خنده تلخی کردم و گفتم:

- هشت سال پیش من التماس کردم؛ حالا شماها باید التماس کنید و درد بکشین.

سالار: پس بگو تو بقیه رو با اون وضع ترسناک کشتی.

خودم رو آرام کردم و با حالت عجیبی گفتم:

- من تا همه‌تون رو نکشم نمی‌میرم.

سالار خنده‌ای کرد و گفت:

- امیدوارم بتونی دووم بیاری.

- تو نگران خودت باش.

همون موقع صدای جیغ و داد بلند شد. سالار خنده‌ای کرد و گفت:

- بالاخره شروع شد... آدمای من الان کارشون رو شروع کردن.

سرم رو کمی بیرون آوردم تا ببینمش که با خوردن چیزی به ستون سریع پناه گرفتم.

سالار: فکر نکن به همین راحتی جون سالم به در می‌بری.

کلت رو از جیب مخفی مانتوم بیرون آوردم. ببینم کی آخرش زنده می‌مونه. هر از گاهی بهش تیراندازی می‌کردم و پناه می‌گرفتم. اون هم پناه گرفته بود و تا جایی می‌تونست شلیک می‌کرد. تقریباً ربع ساعت توی همین وضع بودیم. اگر به همین روش پیش بریم سه ساعتی اینجا هستیم. چاقوم رو برداشتم. کمی بیرون اومدم و هم زمان با شلیک کردنم چاقوم رو پرت کردم و پناه گرفتم و گوشام رو تیز کردم. هیچ صدایی نشنیدم. لعنتی! بهش نخورد. دیگه زیاد تیر نداشتم. توی فکر بودم که صداش بلند شد و پرده افکارم رو کنار زد.

سالار: بهتره تسلیم بشی ستاره. خسته نشدی از بس خطا شلیک کردی؟

جوری زر می‌زنه انگار سوراخ سوراخم کرده. از جام بلند شدم و گفتم:

- من تسلیمم... پرونده رو بهت می‌دم.

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

سالار: بهترین کارو می‌کنی. بیا بیرون و سلاح رو بنداز.

دستام رو بردم بالا و آروم از پشت ستون بیرون اومدم. از جاش بلند شد و درحالی‌که کلتش به سمتم گرفته بود به سمتم اومد.

سالار: زود باش بندازش.

ای خدا عجب دیوونه‌ای. توی همون حالتم خشاب کلت رو خارج کردم. نگاهش به خشاب افتاد و حواسش پرت شد. از این فرصت استفاده کردم و کلت رو پرت کردم؛ تا به خودش اومد کلت به سرش خورد. غاره‌ای زد و چند قدم عقب رفت. به سمتش دویدم و به پاش ضربه زدم. افتاد روی زمین و کلت از دستش افتاد. سریع کلت رو برداشتم و به سمتش گرفتم. دستش رو از روی پیشونیش برداشت و با غاره گفت:

- می‌کشمت.

خنده تمسخر آمیزی زدم و سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:

- یه نگاه به خودت بنداز...اونی که قراره بمیره تویی.

خواست حرف بزنه که ماشه رو فشار دادم. تیر درست وسط پیشونیش نشست. نفسی کشیدم و کلت رو همون‌جا انداختم. زیر لب گفتم:

- دیدار به قیامت.

با صدای کفش شخصی سریع پنهان شدم. دختری با تیپ سیاه بالا اومد. حتما یکی از آدمای سالار. دختره با دیدن سالار جیغی زد و کلتش رو بیرون آورد؛

خواست برگرده که سریع پشت سرش رفتم و گردنش رو با یه حرکت شکستم. جنازش به دردم می‌خوره.

با گوشیم سابقه دوربین‌ها رو پاک کردم و خاموش‌شون کردم. حتی اگر جنازه دختره نبود از یه جنازه دیگه استفاده می‌کردم. جنازه دختر رو بلند کردم و به اتاقم رفتم و انداختمش روی زمین، یه خسارت کوچیک مشکلی ایجاد نمی‌کنه. دوتا بطری زهرماری رو که توی این دو ساعت جور کرده بودم رو از کمده بیرون آوردم و همه‌جا ریختم. فندک رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

- خداحافظ هلن بریون.

بعد همین‌جور که به سمت بالکن می‌رفتم فندک رو روشن و پرت کردم. داخل بالکن شدم و به داخل نگاه کردم کف اتاق پوشیده از آتیش بود. نگاهم رو کش‌دار گرفتم و به لبه بالکن رفتم و به پایین نگاه کردم؛ از شانسی خوب من استخر درست زیر اتاق من بود. می‌دونستم توی این موقعیت یه بادیگارد و محافظ هم این‌جا نیست و الان درگیر داخلن. لبه نرده ایستادم و با یه حرکت پریدم. وارد استخر شدم و سریع بیرون اومدم. دوون‌دوون به سمت خروجی رفتم و چمدون رو از جایی‌که گذاشته بودم برداشتم و به دست‌شویی همون نزدیکی رفتم. داخل شدم و یه شلوار و مانتو بیرون کشیدم و سریع تعویض کردم و لباسام رو داخل پلاستیک گذاشتم. کلاه گیس رو برداشتم و گذاشتم روی همون لباس و شلوار خیس. شال رو بیرون آوردم و روی سرم انداختم و چمدون رو برداشتم و از دست‌شویی بیرون اومدم و از کل عمارت خارج شدم. نفسی کشیدم و کنار خیابون ایستادم. بعد از کمی ایستادن ماشینی جلوم ایستاد. سریع سوار شدم و آدرس یه هتل رو بهش دادم. اگر همین‌جور برم جیک و خانم بزرگ بی‌گناه

کشته می‌شن. گوشیم رو بیرون آوردم و به شماره جان نگاه کردم. توی این دو ماه برای محکم کاری شماره جان رو از گوشی جیک برداشته بودم. آدرس خونه جیک رو نوشتم. سریع جواب داد.

جان: شما؟

- صاحب این خونه توی دردسر بزرگی افتاده...زودتر با افراد برو اونجا.

منتظر جواب نشدم و گوشیم رو خاموش کردم و سیم کارتی رو که اینجا خریده بودم رو از گوشیم بیرون آوردم و شکستمش. شیشه ماشین رو باز کردم و انداختمش بیرون. زنده بودن جیک دیگه بستگی به جان داره. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسی آسوده کشیدم. بالأخره این ماموریت تموم شد.

جیک

پشت ستون ایستاده بودم و هر از گاهی تیراندازی می‌کردم. نمی‌دونم یهو چی شده که این اتفاق افتاد. بدبختی هلن هم نیست. گفتم بره ویلیام رو راهنمایی کنه، رفت دیگه نیومد. همین‌جور در حال تیراندازی بودیم که کلی از افراد پلیس داخل شدن. روی زمین نشستم و سرم رو به ستون تکیه دادم و بقیه کار رو به پلیس‌ها سپردم. تقریباً بعد از ربع ساعت درگیری تموم شد و بیشتر افراد دشمن کشته شدن. از پشت ستون بیرون اومدم و به سالن نگاه کردم. وضع اصلاً خوب نبود. تا کی این خون ریزی‌ها ادامه داره؟ خسته شدم از بس با افراد ناشناس درگیر شدم. جان با حالی نگران اومد سمتم و گفت:

- خوبی؟ طوریت که نشد؟

- نه، ممنون که به موقع اومدی. نزدیک بود بمیریم... کی بهت خبر داد؟

جان: نمی‌دونم! یه شماره ناشناس بهم پیام داد و گفت که توی دردرس افتادین... رد شمارش هم گرفتیم؛ اما چیزی دستگیرمون نشد.

- یعنی کی بوده؟

جان کمی نفس عمیق کشید و گفت:

- جایی آتیش گرفته؟

- نمی‌دونم من که خبری از بالا ندارم.

همکار جان پایین اومد و با عجله و ترس گفت:

- قربان... یکی از اتاقا آتیش گرفته یه جسد هم بالا افتاده.

با شنیدن این حرفش توجهی به جان نکردم و سریع بالا رفتم. به جسد ویلیام که با یه گلوله وسط پیشونیش مرده بود توجهی نکردم و به اتاقی که طرف گفت نگاه کردم. این که اتاق هلنه. دود سیاه از دور در اتاق بیرون زده بود و تمام اطراف رو دود گرفته بود. به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم. دود غلیظی به صورتم خورد. به سرفه افتادم و عقب رفتم. به هیچ عنوان نمی‌شه داخل شد. چندتا سرفه زدم و گوشیم رو بیرون آوردم و شماره آتش‌نشانی رو گرفتم. بعد از اینکه آدرس رو دادم به اتاق سوخته هلن نگاه کردم. دلم می‌خواست غاره بزمن و برم داخل؛ ولی مگه می‌شه. لعنت بهشون! آخر کار خودشون رو کردن. من این پرونده رو به آتیش می‌کشم تا دیگه کسی به خاطرش از بین نره. دلم آروم نمی‌شد! دوست داشتم فقط داد بزمن و اسم هلن رو به زبونم بیارم. تنها آرزویی که الان دارم این که هلن زنده باشه؛ ای کاش به اینجا نمی‌ومد، ای کاش

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

بادیگاردش نمی‌کردم. لعنت به من! با حال بد روی زمین نشستم و به سوختن اتاق خیره شدم. همکارهای جان به سمتم اومدن و بلندم کردن و با کمکشون به پایین رفتم و روی مبل نشستم. بعد از ربع ساعت آتیش خاموش شد. خواستم از جام بلند شم که صدایی نداشت و باعث شد که به طرف خیره بشم.

- شما این خانوم‌ها رو می‌شناسید؟

بعد به دو نفر اشاره کرد. چشمام رو ازش گرفتم و به جایی که گفته بود نگاه کردم. با چیزی که دیدم دلم می‌خواست کل این عمارت خراب بشه روی سرم و زنده نباشم. با شک گفتم:

- ج...جین.

جین سرش رو بلند کرد و با نگاه تمسخرآمیزی گفت:

- چیه؟ ناراحتی؟

به سمتش رفتم و با صدایی شبیه ناله گفتم:

- تو خواهرمی! چطور می‌تونم خوشحال باشم...چرا...چرا این کارو کردی؟

جین خنده تمسخری زد و گفت:

- من هیچ وقت تو رو به عنوان یه برادر ندیدم و نمی‌بینم. من فقط برای منفعت خودم کار می‌کنم.

با این حرفاش خورد شدم. باورم نمی‌شه که به خاطره یه پرونده این جوری بشه. با حالی که دست خودم نبود خنده‌ای کردم و گفتم:

- پس...تو هم دیگه خواهرم نیستی.

تمام دلم آشوب بود. دلم می‌خواست خودم رو آتیش بزنم. این چه حرفی بود که به خواهرم زدم. جین چیزی نگفت و پوزخند زد. به لورا نگاه کردم و گفتم:
- لطفا هر دوشون رو ببرین.

بعد سریع روم رو گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. طاقت دیدن بردن جین رو نداشتم. سعی کردم به خودم مسلط بشم. بعد از کمی نفس‌نفس زدن به اتاق رفتم. با چیزی که دیدم اشک توی چشمام جمع شد. باورم نمی‌شه! این جنازه سوخته، هلن باشه. تمام اتاق سوخته بود و هیچی سالم نبود. مردی کنار هلن نشسته بود و به جنازه سوخته هلن دست می‌زد. طاقت دیدن این همه سیاهی و ناراحتی رو نداشتم. با آشفته و با قدم‌های آرام به عقب رفتم و سریع از در خارج شدم. خیلی برام سخته که هلن دیگه نباشه، خیلی!

(ستاره)

درِ واحد رو باز کردم و چمدون رو گذاشتم زمین و یه دست لباس برداشتم و به حمام رفتم. بعد از یه دوش سه‌ربع‌ساعتی بیرون اومدم و لباسام رو پوشیدم و روی تخت نشستم. ساعت هفت صبح پرواز داشتم. بعد از دوماه و خورده‌ای دارم برمی‌گردم. حوله رو از دور موهای بلندم باز کردم و آویزش کردم. با همون موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم. با صدای گوشیم چشمام رو باز کردم. سر جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم و هشدار گوشیم رو خاموش کردم و از جام بلند شدم تا آماده بشم. چمدون رو برداشتم و از واحد زدم بیرون، بعد از کمی ایستادن سوار آسانسور شدم و دکمه هم‌کف رو زدم. بعد از این که حساب کردم از هتل زدم بیرون و سوار تاکسی

جلوی ساختمان شدم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون زُل زدم. شاید این آخرین باری باشه که اینجا رو میبینم. بعد از نیمساعت دیدن کوچه خیابون به فرودگاه رسیدم. پول رو حساب کردم و پیاده شدم.

دل آرا

از دانشگاه بیرون اومدم و سوار سمند شدم و حرکت کردم سمت دانشگاه دلارام. تازگی حس می‌کنم یه اتفاقی داره توی دانشگاه می‌افته؛ شاید من خیالی شدم. از فکر بیرون اومدم و ماشین رو حرکت دادم. جلوی در دانشگاه ایستادم تا دلارام بیاد. تقریباً بعد از ده دقیقه درحالی‌که می‌خندید اومد و سوار شد. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم و گفتم:

- چه خبر؟ چی شده کبکت خروس می‌خون؟

دلارام: هیچی بابا، داشتم با بقیه می‌گفتم و می‌خندیدم.

- چی شده، اون دیگه پیداش نشد؟

دلارام: نه امروز نیومد... خداروشکر زود رفت.

- به نظرت اگه ستاره جریان این یارو رو بفهمه چیکار می‌کنه؟

دلارام: هیچی، من و تو رو باهام خاک می‌کنه.

- خدا نکنه من تو گور تو بخوابم.

دلارام ایشی گفت و خنده کرد و گفت:

- از خداتم باشه با یه فرشته توی گور بخوابی.

- خدا به دور...عزرائیل از تو بهتره.

بعدم خندیدم.

دلارام: عزرائیل از تو فرار می‌کنه.

از حرفش بیشتر خندیدم و چیزی نگفتم. توی راه با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. بعد از ربع‌ساعت رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. خواستیم به سمت ساختمان بریم که کسی مانع شد. با دیدن سامان چشمام رو به دور چرخوندم. با ابروهای درهم به سامان نگاه کردم. سرم رو کمی خم کردم و دم‌گوش دلارام گفتم:

- این از چیه تو خوشش اومده؟

دلارام: معلومه، از خوشگلیم.

- اعتماد به سقفت من رو کشته.

دلارام رو کرد به سامان و با داد گفت:

- تو که دوباره این جایی! مگه نگفتم بی‌خیال شو.

سامان با لبخند گفت:

- نمی‌تونم.

این بار جای دلارام گفتم:

- وقتی خواهرم علاقه‌ای به شما نداره برای چی انقدر اذیتش می‌کنید؟

سامان: گفتم من دست از سرش برنمی‌دارم.

دلارام: نگاه کن، تو لیاقت همون دخترای ول دانشگاه رو داری؛ پس گورت رو گم کن و برو با همونا.

سامان: من چیکار به دخترای دیگه دارم.

دلارام: بله، دیدم باهاشون چقدر حرف می‌زنی و می‌خندی و دست‌شون رو می‌گیری... ببین دفعه آخر... .

چرا حرفش رو کامل نزد؟ به صورت دلارام نگاه کردم. به جایی خیره شده بود و رنگ چشماش به ترس نشسته بود. رد نگاهش رو گرفتم و به جایی که خیره بود نگاه کردم. با دیدن شخصی که دوماه و خورده‌ای نبود خشکم زد. بدبخت شدیم. حالا جوابش رو چی بدیم؟

(ستاره)

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. چمدونم رو برداشتم و با قدم‌های آروم به سمت ساختمان رفتم. همین‌جور که قدم برمی‌داشتم فکرم درگیر شد. الان باید پرونده رو به امیر بدم و ازش بپرسم که اون زن کی بود که گذشته من رو می‌دونست. تا الان ۳۳ نفرو کشتم، خیلی دوست دارم همه‌شون رو عذاب بدم و بکشمشون؛ همون کاری که با من کردن، با این تفاوت که من رو نکشتن. زنده موندن همچین آدمایی در دسر به وجود میاره؛ پس بمیرن بهتره. داشتم از کنار پارکینگ عبور می‌کردم که صدای بلندی به گوشم خورد. نگاهم رو از آسفالت‌های خاکستری گرفتم و به پارکینگ نگاه کردم. یعنی چی شده؟ بی‌خیال

زندگی مردم به من ربطی نداره؛ اما اگر دلارام و دل آرا باشن چی؟ کمی با خودم درگیر شدم تا خودم رو متقاعد کردم به داخل پارکینگ برم. کمی به قدم‌هام سرعت دادم و داخل شدم. با دیدن پسری که مقابل دلارام و دل آرا بود خشکم زد. نمی‌دونم از دلتنگی نگاه‌شون کنم یا از خشم. دلارام که چشمش بهم افتاد حرفش توی ذهنش موند و با تعجب که چاشنیش ترس بود نگاهم کرد. دل آرا که متوجهم نشده بود نگاهی به دلارام کرد و رد نگاه دلارام رو دنبال کرد و نگاهش بهم افتاد. با دیدنم خشکش زد و زیر لب اسمم رو صدا زد. وای به حالشون که با این پسر ارتباطی داشت باشن! زندگی رو براشون کابوس می‌کنم! ابرو هام رو تا حد ممکن توی هم کردم و با چشمای براق بهشون زل زدم. دلارام ترسش کامل شد و با صدای لرزونی گفت:

- س...ستاره...به خدا اون جویری که تو فکر می‌کنی نیست.

با صدایی که داشتم کنترلش می‌کردم تا کل پارکینگ رو به وحشت نندازه گفتم:
- پس بهتری همین الان همه چیز رو برام توضیح بدی وگرنه بلایی سرت میارم که کارت به شب نکشه.

دلارام سرش رو پایین انداخت تا گریش رو پنهان کنه. دل آرا که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- به خدا چیزی نیست...بذار داخل بشیم همه چیز رو برات تعریف می‌کنیم.
با خشم گفت:

- همین الان برید خونه تا پیام و تکلیف‌تون رو روشن کنم.

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

پسره برگشت و با تعجب نگاه کرد. کمی توی چهرش دقیق شدم. این خیلی برام آشناست. پسره دهن باز کرد که چیزی بگه که دستم رو علامت سکوت بردم بالا گفتم:

- حرفاتون رو برای فردا شب نگه دارین.

بعد نگاهی به خواهرام کردم و ادامه دادم:

- تا من تکلیف این دو تا رو روشن کنم.

درواقع کاری با دلارام و دل آرا نداشتم فقط می‌خواستم بدونم این پسره کیه؛ چون خیلی آشنا می‌زنه. رو کردم به دلارام و دل آرا و با سر بهشون علامت دادم که برن. چیزی نگفتن و با سر افتاده به سمت ساختمان رفتن. چیزی نگفتم و پشت سرشون حرکت کردم. داخل ساختمان شدیم و منتظر آسانسور موندیم. بعد از چند ثانیه آسانسور باز شد و چند نفر بیرون اومدن. داخل شدیم و دکمه مورد نظر رو فشار دادم. وقتی در باز شد چمدون رو برداشتم و جلوتر حرکت کردم و در واحد رو باز کردم و داخل شدم. چمدون رو روی زمین گذاشتم و رو کردم به دلارام و دل آرا و سرد گفتم:

- زود بنال.

دلارام سرش رو بلند کرد و با ترس گفت:

- اون پسره اسمش سامانه. چند هفته پیش به دانشگاه منتقل شد بعد از دو هفته اومد و گفت که می‌خواد بیاد امرخیر.

پوزخندی زد و گفتم:

- معلوم نیست چه غلطی کردی که همچین زری زده... چیکار کردی؟

دل آرا خواست حرف بزنه که نگاه ترسناکی بهش کردم و تند گفتم:

- از تو نپرسیدم بتمرگی سرجات.

رو کردم به دلارام و گفتم:

- زودتر حرفت رو تموم کن، من زیاد صبر ندارم.

دلارام که از خودش مطمئن بود گفت:

- من کاری نکردم... چند دفعه مزاحم شد... بهش گفتم که بی خیال بشه... به

خدا قسم که راست می گم.

توی حرفاش صداقت بود. وقتی این جوری مطمئن حرف می زنه پس گناهی

نکرده. پس این آشغال چرا اومده سمت دلارام؟ چرا انقدر برام آشناست؟ با

یادآوری پلیس سیاه پوش پوزخندی روی لب هام نشست. چرا نذاشتم بمیری؟

واقعا دیوونم که گذاشتم زنده بمونی؛ اگر الان مرده بودی انقدر بدبختی از جانب

تو نذاشتم. روم رو از دلارام گرفتم و بدون حرف چمدون رو برداشتم و به اتاقم

رفتم.

(دادمهر)

با صدایی که شبیه به جیغ بود چشمام رو باز کردم و سرجام نشستم و به کسی

که این صدای مزخرف رو از خودش پخش کرد نگاه کردم. سهند درحالی که

می خندید گفت:

- چه عجب! شما بیدار شدی... بیا پایین یکی از همکاریات اومده.

با این حرفش یاد سامان افتادم. سریع از روی تخت بلند شدم و با همون اوضاع به بیرون رفتم. یه دفعه دستم کشیده شد و من رو متوقف کرد. با حالت کلافگی به پشت سرم نگاه کردم. سهند درحالی که پایین رو نگاه می کرد گفت:

- با این سر و وضع می خوای بری؟

با این حرفش کلافگی از سرم پرید و با چهره متعجب به پایین نگاه کردم. با دیدن شلوارک خودم خوندم گرفتم. خاک بر سرم، من توی اداره و جلوی همکاریام تیپ می زنم اونوقت دارم با این وضع می رم پیش سامان. چیزی نگفتم و داخل اتاقم شدم و یه لباس درست حسابی تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم و به سالن رفتم. با دیدن سامان «سلامی» دادم و خیلی شیک و مجلسی مقابلش نشستم و تعارف کردم تا بشینه. سامان چیزی نگفت و مقابلم نشست. سریع پرسیدم:

- خب چی شد؟ دیدیش؟

سامان: آره دیدمش... همین امروز از سفر برگشت.

- خب چی شد؟

سامان: هیچی... جوری با خواهراش حرف زد که نگران خواهراشم، می ترسم هردوشون رو زنده زنده خاک کنه.

صورتتم رو جدی کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ مگه چی شد؟

سامان: هیچی... امروز دانشگاه نرفتم و توی پارکینگ منتظرشون شدم. بعد از یه نیم‌ساعت دلارام و دلارا اومدن و خواستن برن خونه که با دیدن من ایستادن. معلوم می‌شه که خیلی از خواهرشون می‌ترسن که وقتی دیدنش ساکت شدن... انگار عزرائیل رو دیدن.

- چه شکلی بود؟

سامان چینی به ابروش داد و گفت:

- به خاطر عینک آفتابی که زده بود نتونستم درست صورتش رو ببینم... قرار شد که یه جایی ببینمش. حالا دیگه معلوم نیست کجا.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خیل خب؛ پس هر وقت می‌خواستی باهاش ملاقات کنی بهم بگو... خب چیزی می‌خوری برات بیارم؟

سامان از جاش بلند شد و گفت:

- نه، باید برم خونه، کار دارم. یه دوتا پرونده دیگه هم دارم که باید بهشون برسم... فعلاً.

دستی براش بلند کردم و با کلافگی به سمت آشپزخونه رفتم. پارچ آب رو برداشتم و کمی از آب سرد رو داخل لیوان روی کابینت ریختم. لیوان رو برداشتم بخورم که صدای سهیل به گوشم خورد و نداشت از روی حلاوت آب سردم رو بخورم.

- دادی جون، بیا بین ننه چیکارت داره.

آب لب نروده رو روی کابینت گذاشتم و یه نگاه مسخره به سهیل انداختم. خدایا! حاضر بودم به جای این چهارتا دیوونه یه خواهر خوب داشته باشم. سهیل نقی کرد و رفت. سریع آب یخ رو خوردم و به اتاق مادرم رفتم و در زدم. با گفتن «اجازه» درو باز کردم و لبخندی به روش زدم.

- جانم، کارم داشتین؟

مامان لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- کارات رو بکن برای امشب که یه مهمونی داریم.

با تعجب گفتم:

- خب، حالا چرا این حرف رو به من می‌گین؟

مامان: چون قرار امشب با یسنا نامزد بشی.

با حرفی که مادرم زد خشک شدم! یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد، مگه این موضوع تموم نشده؟

دهن باز کردم تا مخالفت کنم که مامان ابروهاش رو درهم کرد و گفت:

- اگه بخوای حرف اضافی بزنی می‌کشمت... یسنا بدجور دلش پیش تو گیر کرده... رسم عاشقی این جوریه نیست.

- مادر من، رسم عاشقی چیه دیگه؟ من از این دختره خوشم نمیاد... اصلا من عاشقش نشدم که بخوام فارغ بشم.

می‌دونستم مرغ مامان یه لنگ داره. مامان رو کرد به پدرم و گفت:

- تو یه چیزی به این بگو... من نمی‌دونم، خودت امشب جرعت داری همه چیز رو بهم بزن.

بعد مشغول خوردن شد. خدایا! تو چه منجلابی گیر افتادم. من نخوام زن بگیرم کیو ببینم؟ چیزی نگفتم و بدون حرف به بالا رفتم و در اتاق سهیل رو محکم کوبیدم. همش تقصیر این ناقصه، من به این روز افتادم. چند بار در زدم که صداش بلند شد.

- کیه... کیه در می‌زنه.

- منم... منم مادرتون... سریع درو باز کن تا پیام بکشمتون.

سهیل با صدای خنده داری گفت:

- اگه برادرمی دمت رو نشون بده ببینم.

از این حرفاش خندم گرفت. نکبت می‌دونه چجوری حالم رو عوض کنه.

در با تیکی باز شد. دستگیره درو فشار دادم و داخل شدم. هر چهارتاشون داشتن می‌خندیدن. دستمال رو برداشتم و محکم پرتش کردم سمت سهیل؛ سهیل دستمال رو می‌گیره و به خندش ادامه می‌ده.

- دوباره چه زری زدی که مامان این جوری گیر داده؟

سهیل دستمال رو گذاشت رو صندلی کنارش و با تعجب گفت:

- مگه دوباره گیر داد؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- ببین سهیل، تو که زن می‌خوای غلط می‌کنی برای من بدبخت نظر می‌دی. برو یکی برای خودت پیدا کن.

سعید فنجون چایی رو از روی لبش برداشت و گذاشت روی میز و گفت:

- سهیل راست می‌گه... سهیل چیزی نگفت که این جوری قاراش میش شدی. با حالت زار گفتم:

- پس چرا دوباره گیره داده؟

سبحان: خدا داند! لابد یسنا گیر داده.

رو کردم بهشون و گفتم:

- صبر کن ببینم، شما چهارتا برای چی داشتین می‌خندیدین؟

سهیل لبش رو گاز گرفت و به سقف اتاق نگاهی انداخت و گفت:

- بد نیست یه نگاه به اون گوشیت بندازی.

تعجب کردم و گوشیم رو از روی عسلی کنار سعید برداشتم و روشنش کردم. با پیامی که اومده بود از تعجب چشمم زد بیرون بلند گفتم:

- کی شماره من رو به این دختر ایکیبری داده؟!

هر چهارتاشون دوباره شروع کردن به خندیدن. هرچی من حرص می‌خورم این چهارتا می‌خندن. خدایا! بقیه برادر دارن، منم برادر دارم؛ اینا برادر نیستن عزرائیل من بدبختن.

سبحان با حالت ملوسی گفت:

- عشقم، امشب میبینمت... بوس بوس.

نکبت همون متن پیام رو گفت. حرصی شدم و بالشت تخت سهیل رو کوبوندم به سرش. به نشونه اعتراض اِ بلندی گفت و بالشت رو انداخت روی تخت. سبحان زیادی روی موهاش حساسه، بچم دست خودش نیست.

- حالا چیکار کنم؟ جدی جدی دارم می‌شم نامزدش.

سعید: نگران نباش، یه کاریش می‌کنیم.

- اِ، منم خرم و گوشام درازه. اگر شماها به فکرم بودین که الان این همه بدبختی نداشتم.

سهند: نه به خدا، راست می‌گه، یه فکری براش می‌کنیم. تو فقط امشب خودت باش و کاری نداشته باش.

- یا خدا! نکنه قرار سم موش بهم بدین و خلاصم کنید یا از این بادکنکایی که زیر آدم می‌ذارن زیرم بذارین... من از شما چهارتا کمک نمی‌خوام... دلم نمی‌خواد دوباره کیک بخوره فرق سرم از طرفی توی استخر بیوفتم.

سبحان: نه، نگران نباش، امشب رو بسپار به ما.

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم. به پسرانگاهی انداختم و سری به نشونه‌ی تأسف تگون دادم. خدا کنه امشب زنده بمونم. از اتاق بیرون اومدم و داخل اتاق خودم شدم. پشت میز کارم نشستم و به امشب فکر کردم. با یادآوری اون چهارتا، خنده‌ای می‌کنم و دیوونه‌ای نثارشون می‌کنم. پرونده رو از داخل کشو بیرون می‌کشم و با چشم می‌خونمش. بعد از نیم‌ساعت خوندن پرونده رو بستم و گوشیم رو برداشتم و شماره رضا رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد.

رضا: چی شد؟ فهمیدی کجان.

همین جور که نگاهم به پرونده بود گفتم:

- آره... برو به همه اطلاع بده تا برای فردا آماده باشن.

رضا: باشه.

- امشب می بینمت.

رضا: باشه... راستی ستاره افشین مهر چی شد؟

- فعلا سامان داره نظارت می کنه تا امروز که چیزی دست گیرش نشده... خدا داند.

رضا: خیل خب، کمک خواستی حتما بهم بگو... فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. رد یکی از خلافاکارها زده شده و برای فردا قراره بریم سر وقتش. درباره سامان باید بگم که یه ماه پیش سر ماموریت خواهرای ستاره رو می بینیم و از خدا خواسته تعقیبشون می کنیم. الان یه ماهه که سامان همش داره نقش بازی می کنه تا به خواهر ستاره نزدیک بشه و سر از زندگی شون دربیاره؛ اما خواهراش بدجور سرسختن. امروزم که خودش از سفر اومده. تا یک ماه دیگه باید به همین روش ادامه بدیم تا بفهمیم جریان چیه. اگر اتفاقی نیوفته یعنی کارهای نیستن. با یادآوری ستاره دستم رو مشت کردم و ضربه ای به میز زدم. دلم می خواد کارهای باشه تا آویز شدنش رو ببینم و کیف کنم. اگر بفهمم خودش زندش نمی ذارم!

از فکر بیرون اومدم و به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت هفت، باید زودتر آماده بشم تا مادر تیر بارونم نکرده.

(ستاره)

قهوه تلخ رو روی میز گذاشتم و لپ‌تاپ رو روشن کردم. بعد از اینکه رمزعبور رو زدم منتظر شدم تا سیستم همه‌چیز رو بالا بیاره. بعد از چند دقیقه شروع به هک کردم. تمام اطلاعات گوشی دلارام روی صفحه اومد. شروع کردم به خوندن. خداروشکر چیز خاصی نداشت که مشکوک باشه. پس درست حدس زدم، طرف حتما پلیس که این جوری به دلارام آویزون شده. دلارام گفت که طرف یک‌ماهه که همش بهش آویزونه و همش ماشینش رو پشت سرش می‌دیده. حالا بازم به امیر می‌گم تا در جریان باشه. اطلاعات گوشی دلارا هم خوندم؛ ولی چیزی دست گیرم نشد. خداروشکر توی این دوماهونیم کار خاصی انجام ندادن. سیستم رو خاموش کردم و از جام بلند شدم. همین‌جور که اتاق رو طی می‌کردم شماره امیر رو گرفتم و منتظر شدم. یه بوق نخورد که صداش بلند شد.

- به سلام..خوش اومدی...خوش گذشت؟

بدون توجه به سوال مسخره‌ش سرد گفتم:

- توی پارک همیشگی منتظرم باش.

بعدم نذاشتم جوابی بهم بده و گوشی رو قطع کردم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گوشی رو روی میز گذاشتم. دستام رو روی میز قهوه‌ای رنگم گذاشتم و با حال همیشگیم به دستام تکیه دادم و سرم رو بلند

کردم و به سقف اتاقم خیره شدم و فکر کردم که چه سوال‌هایی رو از امیر بپرسم و قرار چه چیزی رو از دهن امیر بشنوم. باید بفهمم اون زن کی بوده که گذشته من رو می‌دونست؟ چرا امیر از وجود اون زن خبر داشت درحالی‌که من هیچی از اون زن نمی‌دونستم و یه مشت سوال بی‌جواب توی ذهنم گذاشته. از زور خشم دستام رو مشت می‌کنم و چشمام رو محکم روی هم می‌ذارم تا کمی از این فشار کم بشه؛ اما این فشاری که من دارم به همین راحتی از روم بلند نمی‌شه. از بس فکر کردم و به جایی نرسیدم خسته شدم. چشمام رو آروم باز می‌کنم و یک دور اتاقم رو برانداز می‌کنم. دست‌های مشت شدم رو باز می‌کنم و تکیه‌م رو از میز می‌گیرم و ته قهوه تلخ رو سر می‌کشم. مزه تلخش توی دهنم پخش می‌شه و حس خوبی رو برام تازه می‌کنه؛ حس انتقام! چیزی که الان دو سال دارم انجامش می‌دم و پشیمون نشدم و نخواهم شد. برام مهم نیست چه اتفاقی برام می‌افته. فشاری به لیوان قهوه میارم و بعد از یه نگاه سرد، آروم روی میز می‌ذارمش و با حال خون‌سردم که هم‌تراز قدم‌هام بود به سمت پنجره می‌رم و دست سردم رو روی شیشه سردش می‌ذارم که تازه سردی پاییز رو به خودش گرفته بود. نگاهم رو به کوچه و خیابون انداختم؛ مثل همیشه شلوغ و پر از نورهای نارنجی که شدیداً چشم رو اذیت می‌کردن. سری از روی تاسف تکون دادم و به چیزی که حال رو کمی بهتر می‌کرد فکر کردم؛ بهترین لحظه عمر من فقط دیدن آسمون، با دیدن این لحظه حس انتقام از بدنم خارج می‌شه و آرامش خاصی رو توی دلم ایجاد می‌کنه. نگاه خاصم رو کش‌دار از خیابون می‌گیرم و با لبخند کم‌رنگی به آسمون نگاه می‌کنم. آسمون کاملاً تاریک بود و قرص ماه توی تاریکی خودش رو به نمایش می‌داشت. نگاهم رو از ماه گرفتم و با نگاهم دنبال ستاره گشتم. تا جایی تونستم خوب اطراف رو گشتم؛ اما خبری از

ستاره نبود. از نبود ستاره حالم گرفته شد و اون لبخند کم‌رنگ از روی لبم پاک شد. عجب شانسی من دارم! یه امشب رو می‌خواستم ستاره ببینم. پوزخندی می‌زنم و با حال سردم از پنجره دل می‌کنم و با قدم‌های تند به سمت کمد لباسیم می‌رم تا پیش امیر برم. در کمد رو با خشم باز کردم و مشغول دیدن لباسام شدم. دوباره اون خوی بدم تمام بدنم رو گرفته بود. با نگاهم لباسام رو زیرو رو کردم تا به نتیجه رسیدم. دستم رو از روی در کمد برداشتم و خواستم لباس مدنظرم رو بردارم که پشیمون شدم. یهو فکر همون پلیس اومد توی سرم. اگر اینجا باشه چی؟ به احتمال قوی منتظر منه تا من از این خونه برم بیرون و به چیزی که می‌خواد برسه. واقعا یه احمقه، فکر کرده به همین راحتی بهتش آتو می‌دم، هه! کور خونده. با پوزخند روی لبم در کمد رو می‌بندم و با خونسردی کشوی پایین کمد رو بیرون می‌کشم. سرم رو کمی کج می‌کنم و یه تای لبم رو به دندون می‌گیرم و به این فکر می‌کنم چه تیپی بزنم که طرف بهم شک نکنه. با دیدن پیرهن سبز تیره و شلوار لی مشکی پوزخندی می‌زنم و یه تای ابروم رو بلند می‌کنم و با دست گرم پیرهن و شلوار لی رو بر می‌دارم. کشو رو هل می‌دم و شروع می‌کنم به پوشیدن. بعد از اینکه آماده شدم یه نگاه سرد به خودم می‌کنم و یه مانتو مشکی روی پیراهن پسرانم می‌پوشم تا خواهرام متوجه پیراهن پسرانه نشن. کشوی بعدی رو بیرون کشیدم و کلاه گیس مشکی کوتاه رو برداشتم. موهای بلوندم رو با دست جمع می‌کنم و می‌بندمشون و کلاه گیس رو روی سرم می‌زارم. از آئینه به خودم یه نگاه می‌کنم و به قیافه‌م یه پوزخند می‌زنم. شال مشکی رو روی سرم انداختم و خوب موهام رو پوشوندم. کاپیشن مشکی رو برداشتم و با قدم‌های بلند به سمت میز رفتم و گوشیم رو برداشتم و شماره آژانس رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم. بعد از یک بوق جواب

داد. کاپیشن رو چنگ زدم و قبل از اینکه طرف چیزی بگه سریع آدرس و اسم و فامیلم رو گفتم. طرف با صدای کدري گفت که یه ربع ساعت دیگه می‌رسه. چیزی نگفتم و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

پرونده رو از روی میز برداشتم و داخل کاپیشن پنهانش کردم و یه کیف اسپرت برداشتم و با قدم‌های بلند از اتاقم خارج شدم. درحالی‌که به سمت در می‌رفتم دلارام گفت:

- ای، داری می‌ری؟ تو که همین امروز اومدی.

خدایا! ای کاش اینا فضول نبودن، من مشکلی نداشتم. بدون این که به دلارام نگاه کنم خم شدم و درحالی‌که بند کفشم رو می‌بستم سرد گفتم:

- سرت تو کار خودت باشه... این زرا به تو نیومده.

برام مهم نبود که خواهرام از دستم ناراحت باشن یا حتی ازم متنفر باشن؛ مهم این بود که نفهمن کی هستن و من چه کارم. هر چند آخرش هم باید همه چیز رو بفهمن؛ اما الان نه باید همه شون رو بکشم. بعد همه چیز رو براشون بگم.

بدون این که بذارم حرفی بزنه درو باز کردم و از واحد بیرون اومدم و درو پشت سرم بستم و حرکت کردم سمت آسانسور. دکمه رو زدم و منتظر شدم. در آسانسور باز شد و دو نفری که داخل بودند بیرون اومدن. داخل شدم و صبر کردم تا در آسانسور بسته شه. وقتی در بسته شد سریع زیپ مانتوم رو کشیدم و بعد از درآوردن کاپیشن مانتوم رو درآوردم و به همراه شالم داخل کیف گذاشتم و کاپیشن رو تنم کردم. همون موقع در آسانسور باز شد. کوله رو انداختم روی دوشم و دستام رو توی جیب کاپیشن کردم و از آسانسور بیرون اومدم. از

ساختمان زدم بیرون و کمی جلوتر ایستادم. بعد از یک دقیقه پراید نقره‌ای رنگی مقابلم ایستاد و شیشه ماشین رو پایین کشید و گفت:

- ببخشید آقای میلاد احمدی؟

سرم رو تکون دادم و بدون حرف در جلو رو به اجبار باز کردم و نشستم و آدرس رو بهش گفتم.

(امیر)

با استرسی که توی بدنم بود پارک رو طی می‌کردم و همش فکر ستاره رو می‌کردم. اگر بیاد و درجا بکشتم چی؟ اگر همه چیز رو فهمیده باشه؟ خدایا چیکار کنم؟ هم دوستش دارم، هم ازش می‌ترسم. نه اینکه از یه زن بترسم؛ اصلا. از اینکه ماجرای واقعی رو فهمیده باشه می‌ترسم. باد سردی به صورتم خورد و حال رو دگرگون‌تر از این کرد. با ایستادن یه پراید نقره‌ای رنگ دستام رو توی جیب کتم کردم و به پراید نگاه کردم. خداکنه خودش نباش. با باز شدن در جلو و بیرون اومدن یه پسر نفس عمیقی کشیدم و روم رو از ماشین گرفتم. خواستم قدم بردارم تا دوباره کل پارک رو دور بزنم که صدای شخصی استرس به جونم انداخت.

- ماجرای اون زن چیه؟

با حرفش سریع برگشتم و به ستاره‌ای که تیپ پسرانه زده بود نگاه کردم. با این وضعش نمی‌شه نخندی. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و روم رو ازش گرفتم

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

تا خندهم رو نبینه. ستاره یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی که همیشه چاشنی حرفاش بود گفت:

- اگه تو هم یه پلیس جلوی خونت کشیک می‌داد، الان لباس دخترونه تنت بود... از اینا گذشته، جواب سوالم رو می‌خوام.

بعد دست کرد داخل کاپیشن و یه پرونده بیرون کشید و به سمت پرت کرد. پرونده رو با یه دستم گرفتم و خندم رو جمع کردم و بازش کردم. با دیدن برگه‌ها لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و به ستاره که با سردی نگاهم می‌کرد نگاه کردم. این نگاه خیرش یعنی منتظر تا جوابش رو بدم و گرنه بلایی سرم میاره که خودمم نفهمم. برگه رو داخل پوشه گذاشتم و گفتم:

- چطور؟

ستاره روش رو ازم گرفت و به خیابون مقابل نگاه کرد و گفت:

- مُرده... وقتی به خونه‌ش رفتم جسدش توی آشپزخونه افتاده بود.

با این حرفش یه پارچ آب سرد روی سرم خالی شد و سرم یخ کرد. باورم نمی‌شد که مرده باشه؛ پس الان ستاره چیزی در این باره نمی‌دونه. حالم خیلی بد بود خیلی. بدون اینکه مجالی به غرور مردانم بدم روی زمین نشستم و به مقابلم خیره شدم. نامردا کشتنش، نامرد کشتش، بالاخره زهرش رو ریخت؛ به خدا قسم که تقاص تمام کاراش رو پس می‌ده. با حال زاری گفتم:

- کی این کارو کرد؟

ستاره شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- سالار خان.

- تو چیکار کردی؟

ستاره: تقاص گرفتم. هم برای اون زن هم خودم... اما طرف به خاطره این پرونده اون رو کشت... حالا تو چرا این جور شدی؟ مُرد که مُرد. خدا رحمتش کنه.

حرفش رو نشنیده گرفتم و از اینکه انتقام گرفت احساس سبکی بهم حمل شد. با هر سختی بود از جام بلند شدم و گفتم:

- سوال دیگه‌ای نداری؟

ستاره: چرا... اون زن چه ربطی به من داشت و چه ربطی به پرونده داشت.

نفس عمیقی کشیدم. فکرش رو می‌کردم این سوال رو بپرسه. گفتم:

- اون دوست من بود... بهم گفت که وقتی شماها رو گرفتن همه چیز رو دیده و شنیده... متاسفانه چیزی بهم نگفت؛ چون می‌گفت که حتما باید به خودشون بگم... اون ربط خاصی به پرونده نداشت؛ چون یکی از دوستان من بود. سالار فکر کرده که پرونده دست اون.

ستاره: که این طور... به نظر میاد هنوز باید توی همون حرفا غلت بخورم.

روش رو از خیابون گرفت و خواست قدم برداره و بره که با یاد فردا سریع گفتم:

- برای فردا به کمکت نیاز دارم.

ستاره قدمی رو که می‌خواست برداره، برنداشت و صاف ایستاد و از روی شونه نگاهم کرد و سرد گفت:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- این بار که نباید به قطب جنوب برم.

از حرفش خندهم گرفت. سریع خندم رو جمع کردم و دستام رو توی جیب کردم و گفتم:

- پلیس رد یکی از افراد رو زده.

ستاره نگاهش رو ازم گرفت و پوزخند صداداری زد و گفت:

- برام مهم نیست.

- اون یه بی گناهه...اون اصلا خلافی نکرده نه آدم کشت نه اذیت کرد و نه مواد پخش کرد، هیچ کار. ستاره خواهش می کنم! اون هیچ گناهی نکرده که بخواد کشته بشه.

ستاره با صدای بلندتری گفت:

ستاره: گفتم...برام مهم نیست.

- دِ تو خودتم اگر بی گناه حکم اعدام برات بزنی چه حالی می شی؟

ستاره چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. بعد از چند ثانیه گفت:

- چرا خودت نمی ری کمکش؟

- بابا خب برای همین به کمک نیاز دارم؛ چون می خوام برم؛ اما تنهایی نمی تونم...من فقط تنها چیزی ازت می خوام اینه که از عقب مراقبمون باشی. قبول می کنی؟

ستاره: برای فردا نمی تونم خونه برم...از طرفی وسایل ندارم.

خداروشکر راضی شد. لبخندی زدم و گفتم:

- من همه چیز دارم... امشب هم مهمون ما باش.

ستاره چرخید و نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد.

(دادمهر)

کراوات مشکی رو سفت کردم و به خودم یه نگاه کردم. دلم نمی‌خواست جلوی اون دختر تیپ بزنم و خوشگل کنم. می‌ترسم برای خودش فکر و خیال باطل بکنه. سری از روی تاسف تکون دادم. اگر به خاطره مامان نبود محال بود این کارو کنم. باید هر جور شده قال این قضیه رو بکنم. نگاهم رو از آئینه گرفتم و به سمت کمد رفتم و کشوی کوچیکش رو باز کردم و ساعت مچی مشکی رو برداشتم و دستم کردم. با صدای در چشمام رو یه دور چرخوندم و همین جور که مشغول بستن ساعت بود گفتم:

- بفرما.

سه‌ند با حالی بامزه که نشون خطر می‌داد خنده‌ای کرد و گفت:

- آماده‌ای آقا داماد؟ بریم که یسنا خانم خیلی بی‌قراری می‌کنه.

از خشم دندون‌هام رو روی هم فشردم و با لحن پر جاذبه خودم گفتم:

- بره به درک... شماها چیکار کردین؟

سه‌ند سرش رو با یه ناخن خاروند و گفت:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- هیچی! فعلا که هیچی، تا بعد ببینیم چی می‌شه.

سری از روی تاسف تکون دادم. خدا به دادم برسه! من امشب نمیرم خلیه.

- امیدوارم برادرارم قصد جونم رو نکرده باشن.

سهند خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش، بخوایم قصد بکنیم با پنبه سرت رو می‌بریم.

با این حرفش یه خشم قلبی روی صورتم جاخوش کردم و بهش نگاه کردم. سهند با دیدن قیافم خنده‌ای کرد و درحالی‌که می‌رفت گفت:

- زود بیا که برنامه داریم.

بعدم با همون خنده رفت. روی آب بخندین! من بدبخت دارم عذاب می‌کشم اون وقت این چهارتا به ریش نداشتم می‌خندن. من از دست این چهارتا نخاله باید سرم رو بذارم و بمیرم.

همین‌جور که توی فکر بودم به سمت در رفتم و از اتاق بیرون اومدم. قدم‌هام رو تند کردم و از پله‌ها پایین اومدم. سرم رو بلند کردم، با دیدن جمعیت توی سالن چشمام از حدقه زد بیرون. فکرشم نمی‌کردم برای عروسیم انقدر اشتیاق داشته باشن. کل سالن پر بود. حالا خوبه همه‌شون هم خودمونی بودن. با همون چشمای حدقه زدم به سمت سالن رفتم که صدای مامان نیم سکوت سالن رو شکست.

- خب... خب، این هم پسر گلم که به‌خاطرش به این مهمونی اومدین.

من همین‌جوری حالم خراب بود مادرم نمک می‌پاشه روی زخمم. به اجبار لبخند کم‌رنگی زدم و تقریباً با صدای بلندی سلام کردم. دلم می‌خواست به جای سلام بگم بابا تو رو خدا از من بکشین من بدبخت نخوام زن بگیرم کی رو ببینم! تک‌تک مهمونا به سمتم اومدن و بعد از سلام و تبریک برای پذیرایی رفتن. بعد از این که کلی تبریک و سلام شنیدم با چشم دنبال برادرهای گرامیم گشتم. کل سالن رو با چشم زیر و رو کردم که بالاخره دیدمشون. هرچهارتاشون کنار هم بودن ایستاده بودن، داشتن ریز ریز می‌خندیدن. من تو چه حالیم، اونا تو چه حالین. با قدم‌های آرومی به سمتشون رفتم و دستام رو توی جیب شلوارم کردم. سهیل با دیدن من سوتی کشید و گفت:

- امشب چشم نخوری خلیه... خدمت‌تون عروس بیارم!

با این حرفش با پام روی پاش ضربه زدم که قیافش مثل ماهی بادکنک باد کرد و گفت:

- خدا لعنتت کنه پام... با تو نمی‌شه شوخی کرد، بس که بی‌جنبه‌ای.

- همین الانشم برام عروس سفارش دادین دیگه لازم نیست. من بی‌جنبم یا تو که این شرورش رو راه انداختی!

سهیل صاف ایستاد و گفت:

- بابا مگه من چیکار کردم... گفتم زن می‌خوای مامان هم برات آستین بالا زد.

نیش‌خندی زدم و گفتم:

- بذار نوبت شما چهارتا بشه، من می‌دونم با شماها چیکار کنم... این رو بی‌خیال، دختره کوش؟

سعید لب از فنجون چاییش برداشت و گفت:

- رفت بالا تا آماده بشه...نگران نباش نمی خورنش.

ابرو خم کردم گفتم:

- خدا کنه درجا قورتش بدن من راحت شم. معلوم هست می‌خواین چه بلایی
سر من بیارین؟

سبحان با شیطنت گفت:

- نگران نباش داداشم، فقط یه کوچولو قراره بخندی.

یا خدا! معلوم نیست می‌خوان چه بلایی سر دختر مردم بیارن. سری تگون دادم
و با چشم مشغول گشتن رضا شدم تا باهاش درباره فردا صحبت کنم. تمام
زندگی من همین افسری، این نباشه مُردم. رضا کنار آتنا ایستاده بود و می‌خندید.
به سمتش رفتم و چندتا ضربه کوچیک به شونش زدم. رضا برگشت سمتم. با
دیدنم، دادمهری گفت و دست جلوم دراز کرد. لبخندی به روش زدم، دستش رو
گرفتم و تگون دادم. همین‌جور که دست‌به‌دست رضا بودم به آتنا نگاه کردم و
سری تگون دادم. آتنا با لبخند یه «سلام» زیر لبی بهم داد، بعد با لبخند روش رو
ازمون گرفت تا من و رضا باهم تنها باشیم. رضا کنارم ایستاد و دستش رو دور
گردنم انداخت و گفت:

- چه خبر؟ خوش می‌گذره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- بیا بریم توی حیاط تا برای فردا حرف بزنیم.

رضا سرش رو به نشونه «تایید» تکون داد و منتظر شد تا من استارت رفتن رو بزنم. قدم برداشتم، دوشادوش هم از میان یه مشت مهمون به حیاط رفتیم. رضا دستاش رو توی جیب کت نقره‌ای رنگش کرد. همین‌جور که کنارم ایستاده بود گفت:

- خب بگو... چیزی شده؟

نفس دهنم رو به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- برای فردا یه خورده نگرانم... چرا دروغ، نگران نفر سوم شخصم.

رضا با تعجب گفت:

- سوم شخص؟ اون دیگه کیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- به نظرت کیه! همون شخص نامعلوم که الان یک سال تمام دنبالشم. لعنتی همه‌جا هست؛ اما انگار نیست.

رضا با ناراحتی نفسی کشید و به آسمون خیره شد.

- نگران نباش هرچی خدا بخواد... برای فردا هم افراد بیشتری می‌بریم تا موفقیتمون بیشتر بشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خدا کنه.

(ستاره)

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. در ماشین رو بستم و چند قدم جلو رفتم. یه خونه کوچیک و مجلل که هرکسی رو راحت فریب می‌ده. نمای قهوه‌ای رنگ با در قهوه‌ای، دورتادور خونه سنگ ریزه بود و چندتا درخت مجلسی دور و ورش بود. خوشم میاد از سلیقه نداشته امیر. امیر همین‌جور که دست به جیب بود ازم گذشت و جلوتر قدم برداشت. نگاهی به اطراف انداختم و بدون حرف دنبالش راه افتادم. امیر کلید خونه رو از جیبش بیرون کشید و در رو باز کرد و کنار رفت تا داخل بشم. از این خاله زنک بازیا هیچ خوشم نمی‌اومد. سرد نگاهش کردم و گفتم:

- قبل از اینکه زیر پات علف سبز بشه بهتره بری داخل.

امیر نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی‌شه، از قبل گفتن خانوم‌ها مقدم‌ترن.

چه حرف‌های چرتی. پوزخندی زدم و گفتم:

- پیروپاتالا مقدم‌ترن...میری داخل یا راهم رو کج کنم!

امیر زیر لب نامردی گفت و به اجبار داخل شد. سنگ ریزه‌ها رو زیر پاهام له کردم و داخل شدم. همون جلوی در کفش‌هام رو درآوردم و گوشه‌ای گذاشتم. از راهرو تقریبا باریک گذشتم و مشغول دیدن دکوراسیون شدم. دیوارهاش با کاغذ دیوار شیک قهوه‌ای پوشیده شده بود. کف هم سرامیک کرم‌رنگ برق می‌زد. تقریبا ۱۲۰ متر بیشتر نبود. البته این اندازه ظاهریش بود. دوتا مبل کرم‌رنگ تک دو و دو میز مربع شکل گذاشته بود و فقط همون قسمت فرش کار داشت مابقی

همش سرامیک بود. روم رو از ظاهر خونه گرفتم و به آشپزخونه نگاه کردم. سرامیک‌هاش کرم بودن و روی این کرم، طرح گل‌های نیلوفر بود؛ اون هم رنگ قهوه‌ای. روم رو از زمین گرفتم و به امیر که داشت برای من و خودش یه چیزی درست می‌کرد گفتم:

- برای فردا لباس مناسب ندارم. می‌رم بیرون خرید.

امیر همین جور که پشتش بهم بود گفت:

- نیاز نیست، تو که قرار نیست خودت رو نشون بدی.

- درسته، کمکت می‌کنم؛ اما من راه خودم رو دارم، توهم راه خودت رو داری.

امیر روش رو بهم کرد و با تعجب گفت:

- منظور؟

پوزخندی زدم گفتم:

- سرت تو کار خودت باشه... فقط یه پالتوی چرم مشکی که معلوم نشه طرف مرده یا زن نیاز دارم.

امیر یه نگاه سر تا پام کرد و گفت:

- امیدوارم نخوای از اون کارای عجیبت بکنی.

خودم رو روی مبل تک نفره انداختم، همین جور که پوزخند روی لب‌هام بود گفتم:

- نگران نباش، یه کار عادی به جایی بر نمی‌خوره... خب محال توی این خونه یه جای مخفی نباشه.

امیر با دوتا لیوان قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل مقابلم نشست، لیوان قهوه رو سمت گرفت و منتظر شد تا از دستش بگیرم. پام رو روی اون یکی پام انداختم و به مبل تکیه دادم. یه نگاه سرد به لیوان و بعد به امیر کردم تا ببینم دوزاریش افتاد. امیر با نگاه خونسردم که فقط انتظار توش موج میزد فهمید که جریان چیه. خنده دندون نمایی کرد و لیوان قهوه رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد. با چند قدم به آشپزخونه رفت و با یک استکان کوچیک بیرون اومد. روی مبل نشست و لیوان قهوه من رو برداشت و داخل استکان ریخت. بعد یه راست استکان رو سر کشید. بعد استکان رو روی میز گذاشت و با پوزخند گفت:

- هنوز بهم اعتماد نداری؟

پوزخندم رو جمع کردم و نگاه پرجذبه رو بهش انداختم.

- از هوش خودم میاد... من به هیچ کس اعتماد ندارم.

بعد دست بردم سمت لیوان و برش داشتم. لیوان قهوه تلخ رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

- سلاح.

بعد جرعه جرعه مشغول خوردن شدم. امیر لب به فنجون زد و گفت:

- بعد از قهوه می‌ریم.

چیزی نگفتم و بدون نگاه و حرف مشغول خوردن شدم. با این که امیر برام برادری کرده؛ اما باز هم نمی‌تونم بهش اعتماد کامل بکنم. اون که پدر و مادرم بودن این بلا رو سرم آوردن دیگه از بقیه چه توقعی باید داشته باشم! قهوه تلخ رو زود خوردم و همین جور که از جام بلند می‌شدم لیوان رو روی میز گذاشتم. دستام رو داخل جیب کاپیون کردم و به سمت یک در قهوه‌ای‌رنگ رفتم. بعد از اینکه یه «با اجازه» آروم گفتم در رو باز کردم و داخل شدم.

با همون حالتی که با چند قدم به وسط اتاق رسیدم. یه اتاق نقلی که فقط یه کمد لباسی با تخت خواب یک نفره‌ی داخلش بود. از خونه قبلی امیر خیلی کوچیک‌تر بود. نمای اتاق مثل همون حال بود، نه بیشتر و نه کمتر. بعد از کمی نگاه کردن اتاق، در اتاق باز شد و امیر داخل اومد. امیر سمت تخت رفت. درحالی‌که کت مشکیش رو درمی‌آورد گفت:

- خب، الان می‌ریم به اتاق اسلحه...اون جا هرچی خواستی پیدا می‌شه.

- می‌دونم...هرچی نباشه کارامون مثل همه.

امیر کت مشکیش رو روی تخت انداخت و نگاه معناداری بهم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و با لحن خونسردی گفتم:

- هرچی نباشه سروته یه کرباسیم.

امیر نیش خندی به نشونه موافق زد و چیزی نگفت. با دو قدم از کنارم رد شد و به سمت دیوار اتاق رفت و مقابلش ایستاد. دست روی دیوار گذاشت. همون تیکه دیوار یه صفحه روشن شد و رد دست امیر رو زد. بعد از اینکه دیوار صداهای قل و زنجیر داد کم‌کم باز شد و کنار رفت. پوزخندی زدم و بدون توجه به امیر از

کنارش عبور کردم. داخل یه راهروی سرتاسر آهنی شدم. بدون اینکه سری تکون بدم با چشم اطراف رو خوب نگاه کردم. از دیوار و سقف هم نگذشته و همش رو آهن کار کرده. همین جور که قدم بر می‌داختم حضور امیر رو پشت سرم احساس کردم. تغییری در خودم ایجاد نکردم و به راهم ادامه دادم. دستم رو روی دست گیره نقره‌ای‌رنگ گذاختم و فشار دادم. در با یه تیک بلندی باز شد. قبل از داخل شدن یه نگاه به امیر انداختم و داخل شدم. داخل هم مثل خود راهرو بود؛ سرتاسر آهنی. کنار در، به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم تا امیر لوازم رو بیاره. امیر به سمت یه آئینه رفت و بعد از فشردن آئینه یه نگاه بهم کرد و لبخند زد. یهو آئینه از وسط باز شد و یه دیوار پر از سلاح نمایان شد.

امیر: خب، از چی می‌خوای استفاده کنی؟

من به غیر از کراسبوی خودم با کراسبوهای دیگه کار ندارم. به نظرم سیمونوف بهترین گزینه‌ست.

- سیمونوف.

امیر سری تکون داد. یه سیمونوف SR25 10 برداشت و اومد سمتم. سیمونوف رو از دستش گرفتم و یه نگاه سرتاسرش انداختم. خوبه! قابل اعتماد. همین جور که نگاهم به به سیمونوف بود گفتم:

- هر فشنگ چندتا ظرفیت داره؟

امیر: چندتایی می‌خوای؟

- دوتا دوازده تا بسه.

امیر: اما فردا بیشتر از این بیست و چهارتا تیر هست.

- نگران نباش، مگه یه مخ زنی چندتا تیر می‌خواد.

امیر تعجب به صداش انداخت:

- فکر کردم قصد کشتن آدم‌های بی‌گناه رو نداری.

سیمونوف رو با دوتا دستم پرت کردم بغلش و با پوزخندی گفتم:

- وقتی می‌خوان یه بی‌گناه رو بکشن؛ پس گناهکارن.

بعد هم با جدیت راهم رو کج کردم و از اتاق مخفی بیرون اومدم. از اتاق امیر خارج شدم و سر جایِ قبلیم نشستم. برام مهم نبود کی قراره بمیره کی قراره زنده بمونه؛ من فقط کارم رو انجام می‌دم. چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. صدای باز و بسته شدن در نشون از اومدن امیر بود.

امیر: خب، برای فردا چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

این ماموریت جوری نبود که از دور مراقب این دوتا باشم. به احتمال قوی بعد از مجروح شدن افراد پلیس یه گروه دیگه هم میان برای گرفتن این دوتا. مهم نیست چه بلایی سر شخص بی‌گناه میاد؛ مهم امیره. نباید بذارم اتفاقی براش بیوفته. توی همون حالت نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- یه کلت با غلافش... به همراه یه پالتوی چرم.

امیر: کلت دیگه برای چی؟ پالتو رو کم و بیش گفتم؛ اما نگفتمی برای چی می‌خوای.

چشمام رو باز کردم و با لبخند کم رنگی که شبیه نیش خند بود گفتم:

- بماند... فردا من راهم جداست، راه تو جداست.

امیر: ببینم تو که نمی‌خواهی من بدبخت رو اون جا ول کنی؟

- آفرین به هوشت...خوشم اومد که دوزاریت افتاد...چیبه؟ بهم نمیداد زیر حرفم بزنی؟

امیر: مارو باش دلمون رو به کی خوش کردیم...به تو همه چیز میاد الا خوبی.
یه پام رو روی اون یکی پام انداختم. دیوونه فکر می‌کنه من آدم نمک شناسیم.
- نگران نباش من نمک دون نمی‌شکنم...نگران فردا هم نباش فقط چیزایی که بهت گفتم رو برام جور کن. اگر اون حیوون ناطق جلوی خونه کشیک نمی‌داد نه من زبونم مو درمی‌آورد نه تو رو تحمل می‌کردم.

امیر سرش رو تکون داد و رو ازم گرفت:

- بله، اگر نبود الان این همه رجز به گوشم نمی‌رفت.

پوزخند صدا داری زدم.

- فکر نکن من از اومدنم به اینجا خوش‌حالم...مطمئن باش همون قدری که تو اذیتی منم در اذیتم. بعدشم تو به من ماموریت می‌دی پس توقع خاصی ازم نداشته باش.

امیر: دیوونه با تو همیشه شوخی کرد. نگران نباش! من اعتماد کامل رو بهت دارم. برای فردا هم همه چیز رو فراهم می‌کنم. خب برای امشب من همین‌جا می‌... .

- نیاز نیست، من اینجا راحت‌ترم. تو برو توی اتاقت.

روم رو به جهت مخالف امیر کردم. امیر که می‌دونست حرفم فقط یک بار زده می‌شه، چیزی نگفت و خواست بره توی اتاقش که گفتم:
- کلید.

امیر در حالی که دستش روی هوا خشک شده بود برای باز کردن در اتاقش گفت:
- کلید چی؟

- فکر نکن بهت اعتماد ندارم؛ اما تا کلید اتاقت رو بهم ندی خیال موندن ندارم.
امیر: باشه بابا باشه... بهت حق می‌دم. باورم نمی‌شه بعد از سه سال هنوز بهم اعتماد نداری.

- در این باره متاسفم! من به هیچ کس اعتماد کامل ندارم.
بدون این که به امیر نگاه کنم دستم رو بلند کردم و منتظر شدم تا کلید توی دستم جا خوش کنه. بعد از چند ثانیه کلید با ضرب توی دستم نشست.
امیر: شب خوش.

بعد داخل اتاق شد و در رو بست. دستم رو مشتم کردم و از جام بلند شدم. پشت در اتاق امیر ایستادم و کلید رو توی در انداختم. با یه حرکت در قفل شد. کلید رو توی در گذاشتم و روی مبل نشستم، سرم رو به مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. خداروشکر مشکلی با خوابیدن روی مبل نداشتم.

سعید

- خیلی خب آماده این؟

سهیل درحالی که خنده از روی لبهاش نمی‌رفت گفت:

- بله فقط سبحان کاری نکنی مارو بدبخت کنی.

سبحان درحالی که طناب رو بالا و پایین می‌کرد گفت:

- نه نگران نباش اولی سطل آب دومی هم یه سوسک کوچولو موچولو.

- خیل خب پس ما رفتیم... مراقب دادمهر هم باشی اگر بلایی سرش بیاد همه رو به تیر می‌بنده.

سبحان: باش شماها برین که الان میان.

هر سه تامون سری تکون دادیم و از پله‌ها پایین اومدیم. از روی میز یه شربت پرتقال برداشتم و با برادران گرامیم با فصله مقابل مبل دادمهر و یسنا که قرار بود روش بشینن ایستادیم. سهند خنده‌ای کرد و گفت:

- به نظرت به هم می‌خوره؟

جرعه‌ای از شربت رو خورد و با خونسردی ذاتیم گفتیم:

- آره... مامان ببینه دختره از اون فیکو فرنگیاست همه‌چیز رو می‌زنه به هم تازه این هم نباشه پدر و مادر دختره همه‌چیز رو می‌زنن بهم.

سهند «آهانی» گفت و به مقابل نگاه کرد. بعد از چند ثانیه دستی با ضرب روی شونم نشست. این نوع سوپرایزی از دادمهر برمیاد. همین‌جور که لیوان رو به لبم نزدیک می‌کردم گفتم:

- چه خبر داداشم خوش می‌گذره؟

دادمهر: سعید یه کاری بکن من دارم دیوونه می‌شم.

این حرفش از روی نگرانی بود. صداس از روی ناراحتی بلند می‌شد. هرچی بود مسئله کوچیکی نبود که دادمهر رو انقدر نگران کرده. برگشتم سمتش و با قیافه جدی گفتم:

- چته؟ دوباره چی شده؟

دادمهر دستی به چونه‌ش کشید و با حالت کلافه‌ای بهم نگاه کرد.

- برای فردا ماموریت دارم... می‌ترسم که حرف‌های طرف الکی باشه و ما توی تله بیفتیم. ای کاش خودم بودم، جون چندین نفر هم درگیره.

کمی محبت توی صدام ریختم تا دردی از روی دلش کمتر کنم.

- نگران نباش همه‌چیز دستِ اون بالاییه... اگر به این باشه که تو اون شخص نامعلوم رو بگیری پس می‌گیری.

دادمهر فشاری به شونم داد و لبخندِ کم‌رنگی زد و گفت:

- ببینمش زنده‌ش نمی‌ذارم... فردا همه‌چیز معلوم می‌شه... خب شماها چه کردین؟

خنده کمی کردم و گفتم:

- نگران نباش یه کاری که تو رو از این مسئله راحت می‌کنه.

دادمهر یه دور با چشماش همه‌جا رو نگاه سطحی کرد و گفت:

- دارم دیوونه می‌شم. نمی‌دونم به این یکی فکر کنم یا اون یکی. فکر نمی‌کنم این دختره با این چیزا شرش کم بشه.

- تو فقط به کارت فکر کن... خیلی خب برو بشین که الان یسنا میاد.

دادمهر نفسی از روی بی‌اعصابی کشید، دستش رو از روی شونم برداشت و رفت سمت مبل تا بشینه. خدا به داد دادمهر برسه بدبخت الان یه ساله همش درگیر همین پرونده‌ست. موهاش سفید نشه خیلیه. توی فکر بود که صدای دست و سوت بلند شد. نگاهم رو از دادمهر که با اخم داشت به طرفی نگاه می‌کرد گرفتم. با دیدن یسنا توی لباس مجلسی پوشیده خنده رو لبهام نشست. خداییش گریمورش عالی بود. لباسش تا پایین پاهاش بود. رنگ فیروزه‌ای با گرمی که براش کرده بودن برازندش نبود. یسنا با خنده قدم‌های آروم برداشت و با کمی فاصله کنار دادمهر نشست.

دادمهر

داشتم دیوونه می‌شدم، طرفی برای فردا از طرفی برای این دختره. خدایا چیکار کنم؟ دلم نمی‌خواد نامزد ادامه پیدا کنه. طبق عادت با نوک پا به زمین ضربه زدم و دستم رو مشت کرده زیر سرم گذاشتم. فکر نمی‌کنم این دختر با بلاهایی که می‌خواد سرش بیاد کنده بشه. این دیگه به کنه گفته زکی. همین جور که اطراف رو نگاه می‌کردم که نگاهم به آتنا دخترخاله افتاد. با دیدن آتنا نقشه‌ای توی سرم جا افتاد. نقشه‌ای که توی ذهنم شکل گرفته بود شاید برام مشکل‌ساز بشه اما باز هم از شر این دختره راحت می‌شم. آتنا همینجور داشت با لخدند بزرگی نگاهم می‌کرد. ببخشید دختر خاله که قراره وارد این نقشه شوم بشی. از

جمعیتی که روبه روم ایستاده بودن و با لبخند نگاهمون می‌کردن حالم داشت بد می‌شد. یه نگاه به یسنا انداختم که چجوری داشت می‌خندید و خوش‌حال بود. روم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم. جمعیتی که برامون دست می‌زدن سکوت کردن و با تعجب مشغول خوردنم شدن. این نگاهها همیشه من رو آزار می‌داد. کمی به خودم جرعت دادم و یه نگاه به آتنا و برادرام کردم که چطور داشتن نگاهم می‌کردن. صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:

- من... من باید از شماها یه عذرخواهی بکنم... همچنین از یسنا خانم که تا الان به خاطر من صبر کردن.

باید کاری می‌کردم که نه سیخ بسوزه نه کباب. خداکنه تا جایی پیش نره که پای آتنا هم به این جریان باز بشه.

سرم رو پایین انداختم و دستام رو مثل این بچه‌های مظلوم به هم گره دادم. همین جور که سرم پایین بود گفتم:

- متأسفانه من هیچ علاقه‌ای به یسنا خانم ندارم... این حرف از خیلی وقت پیشه. تا الان هم همش به خاطر پدر و مادرم چیزی نگفتم وگرنه همون شبی که خدمت‌تون رسیدیم همه‌چیز رو می‌گفتم. شرمنده.

سرم رو بلند کردم که با قیافه‌های وارفته روبه‌رو شدم. خب مگه چه اشکالی داره که داماد نامزدی رو بهم بزنه!

سکوت عمیق باعث شده بود بیشتر زیر نگاهها عصبی بشم و ضربه پام رو بیشتر کنم. دستی از پشت روی شونم نشست. صد در صد یسنا بود. برگشتم و به چهره اخموش نگاه کردم. نفهمیدم کی دستش رو بلند کرد و محکم کوبید به صورتم.

انتظار همچین چیزی رو ازش داشتم. بدون این که دستی روی صورتم بزارم به صورتش که خشم ازش می‌بارید نگاه کردم. یسنا زیر لب فحشی بهم داد و بعد از زدن یه طعنه محکم از کنارم گذشت و رفت. شاید روی صورتم احساس سوزش می‌کردم اما از درون خنک بودم. احساس می‌کردم یه تن آهن از روم برداشته شده. چهارتا نخاله امدن سمتم. سبحان دهنش رو زودتر از بقیه باز کرد و گفت:

- خب از همون اول همین کارو می‌کردی... انقدر خودت با مارو زجر نمی‌دادی.

- هیچی نگو الان فقط منتظر یه سیلی از جانب مامانم.

سهیل: چرا؟ مگه چیکار کردی؟ فقط به خاطر به هم زدن نامزدی؟

- تو که می‌دونی مامان چجور آدمیه... پسرش به درک بره بهتر از آبروش.

سعید: نه نگران نباش... مامان یه خورده دم دمی مزاج هست اما اینجور که تو می‌گی نیست.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خدا از دهنش بشنوه.

بعد برگشتم تا اوضاع رو ببینم. به خاطر من همه داشتن از مامان و پدرم خداحافظی می‌کردن و زود فلنگ رو می‌بستن. مامان هم با صورت عادی که چیزی رو نمی‌شه از چهرش خواند با بقیه خداحافظی می‌کرد. سعید و سهیل یه دستی روی شونه‌م گذاشتن و چهارتایی به بالا رفتن. باز خوبه که درکم می‌کنن و زخم زبون نمی‌زنن. کم کم سالنی که تا نیم ساعت پیش جا برای قدم برداشتن نبود خالی شد و همه رفتن. تنها چیزی که از این مهمونی نصیب‌مون شد، خونه کثیف و خرج الکی بود. البته برای پدر و مادرم برای من که خوب شد. روی مبل

قرمز رنگ مخمل که قرار بود من و یسنا نامزد بشیم نشستم و یه پام رو روی اون یکی پام انداختم. فقط منتظر بودم که داد مامان تمام سالن رو پر کنه. همین که خواستم سرم رو بزارم روی پشته مبل صدای مامان بلند شد.

- یعنی خاک بر سر من با بچه بزرگ کردنم... خدا لعنتت نکنه تو امشب تمام آبروم رو بردی بی چشم و رو... این چه دری وری هایی بود که گفتی؟

خدایا شکرت. خشم نو رسیدم رو کنترل کردم. سر بلند کردم و تا جایی تونستم صدام رو تا حد ضعیف خشمم بردم.

- مادر من... من بهت گفتم که این مزخرف بازی ها رو تموم کن... چیکارت کنم که از لجبازی لنگه نداری و هرکار دوست داری می کنی.

مامان با غضب یه نگاه سرتا پام کرد و گفت:

- از اون سن و سالت خجالت بکش پسر... الان نزدیک سی سالی هنوز نمی خوای دست از این مجردبازیات برداری؟

چشم توی کاسه چرخوندم و گفتم:

- مادرم کسی مجرد بازی می کنه که دم به ساعت بیرون از این خونه باشه و هزارتا غلط بی جا بکنه... من میرم سر کار می شه مجردبازی؟ قربونت برم من زن نمی خوام می خوام توی شغلم غلت بخورم و راحت باشم... اگر نوه می خوای ماشالله یه چهارتا پسر دیگه هم داری... هر چهارتاشون هم از بیست رد کردن چه بهتر از این!

مامان تن صداش رو پایین آورد و گفت:

- والله نمی‌فهمم از دست توی دیوونه چیکار کنم... این لجبازیت رو از کجا به ارث بردی من موندم.

خنده‌ای از حرفش کردم و از جام بلند شدم. درحالی‌که کراواتم رو که قصد خفه کردنم رو داشت شل کردم به سمت مامان رفتم. مامان همین جور منتظر نگاهم کرد. وقتی بهش رسیدم گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- من لجبازیم رو از شما به ارث بردم ننه... نگران من نباش قربونت برم.

مامان نفس عمیقی کشید و یه لبخند مهربون به روم زد. این نشون می‌ده که راضی شده و از من کینه‌ای نداره. مگه می‌شه مادری از بچه‌ش کینه به دل بگیره.

مامان: خیلی خب جناب سرهنگ بفرما برو... امشب فقط یه خجالت درست حسابی بهم دادی... .

- البته با کلی خرج و کثیف کاری.

مامان انگشت اشارش رو تهدیدآور به سمتم گرفت و گفت:

مامان: از دست شما پنج تا من چیکار کنم آخه... دادمهر اگر این بچه‌ها هم بخوان راه تورو بگیرن من می‌دونم و تو. سهم زناشون می‌افته به گردن تو و تو می‌مونی پنج تا زن.

بعد قبل از این که من حرفی بزنم راهش رو گرفت و رفت توی آشپزخونه. نفسی از روی آسودگی کشیدم و روی مبل نشستم. خداروشکر بی‌خیال شد. نگاهی به لباسام کردم. از لباسام منتفرم یعنی کلا از این جور تیپا خوشم نیاد. از جام بلند شدم برم لباسام رو عوض کنم که نفهمیدم چطور شد تمام هیکلم آب برداشت. از این شکی که بهم وارد شد بلند نفس نفس زدم. خدایا می‌گم توی ماموریت خب

ماموریت و آدم در خطر. نمی‌فهمم چرا من توی خونه هم امنیت جانی ندارم. یه نگاه سرتاپام کردم کلا خیس خیس بودم. به موش آب کشیده گفتم زکی تو برو من هستم. همین جور که دستام از بدنم فاصله داشتن بلند داد زدم.

- من شما چهارتا رو می‌کشم دعا کنین دستم بهتون نرسه.

با صدای سبحان یه تیک عصبی به ابروم دادم و سرم رو بلند کردم.

- خب یسنا که رفت من روی کی این کارو می‌کردم؟ دو ساعت برای وصل کردن این سطل وقت گذاشتم گفتم حداقل یه کم بخندیم.

سرم رو بلند کردم و به قیافه نحسش نگاه کردم. بالای سرم ایستاده بود داشت می‌خندید. باورم نمی‌شه اینا بیست رو رد کرده باشن. باید حرفم رو پس بگیرم وگرنه مامان شیش تا زن تو پاچم می‌کنه. دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم:

- حیف که الان خوش‌حالم وگرنه بیچارهت می‌کردم. خب حالا این نقشه پرفکتون کی کشیده؟

سبحان: والله من انجام دادم سعید کشید و سهیل هم که فقط خندید. سهند هم که نقش بطری نوشابه رو داشت.

- یعنی اگر شماها برای افسری می‌رفتین در عرض سه سوت خلافتار رو می‌گرفتین.

سبحان دستاش رو روی نرده پله گذاشت و گفت:

- بی‌خیال بابا تو دیگه خیلی حال داری... برو لباسات رو عوض کن.

خنده عصبی کردم گفتم:

- مگه چاره دیگه‌ای هم دارم.

بعد به شکل پنگوئن قدم برداشتم تا اگر خدا بخواد لباسام رو عوض کنم.

ستاره

با صدایی شبیه به کوبیدن چیزی آروم چشمام رو باز کردم. دست سردم رو روی صورت داغم کشیدم و به گردنم یه گردش دادم. با همون صدا نگاهم رو به اطراف انداختم اما چیز خاصی ندیدم که مزاحمت برام ایجاد کنه. پس این چیه که انقدر روی مخه! دستام رو روی دسته مبل گذاشتم و بلند شدم. دستی به شال سیاهم که دور گردنم آویزون شده بود کشیدم و روی سرم انداختم. دوباره همون صدا آمد. یهو یاد امیر افتادم که توی اتاق حبسش کردم. با دو قدم بلند به سمت در رفتم و کلید رو چرخوندم. در با سرعت باز شد. با حالی که امیر داشت هر کسی بود روی زمین می‌افتاد و از خنده زمین رو گاز می‌گرفت. همین‌جوری سرد نگاه کردم. یه زیرپوش سفید تنش بود، با یه شلوار رو خونه‌ای مشکلی. از موهای ژولیدش معلوم می‌شه که چقدر بد می‌خوابه. امیر درحالی‌که دستش روی رون پاش بود و همش خم و راست می‌شد، با صدای بامزه‌ای گفت:

- خدا لعنتت نکنه ستاره بدبختم کردی نزدیک بود خودم رو قهوه‌ای کنم... .

اگر همین جوری ولش می‌کردم تا خود صبح به فحش می‌کشیدم.

- آدمی که دست به آب داره همین‌جوری وای نمی‌ایسته و وراجی نمی‌کنه.

امیر چندبار سرش رو پشت سر هم تکون داد و با قدم‌های بلندی به سمت دست‌شویی رفت. سری به عنوان تاسف تکون دادم و به ساعت دیواری مشکی که تزیین خاصی نداشت نگاه کردم. ساعت چهار صبح بود. دست‌شویی گرفتن امیر به دردمون خورد. سریع به آشپزخونه رفتم و کتری رو برداشتم، آب کردم، بعد از گذاشتن کتری روی گاز و روشن کردنش در یخچال مشکی رو باز کردم و هرچی مخلفات صبحانه بود رو برداشتم، دونه‌دونه روی میز گذاشتم. از روی کابینت چندتا پیش دستی شیشه‌ای برداشتم و روی میز گذاشتم. تکیه به کابینت دادم تا ببینم باید چیکار کنم. فقط نون مونده. نمی‌دونم چرا انگار که یه عجله عجیبی توی بدنم باعث می‌شه که کمی استرس توی بدنم پخش بشه و کارهام رو از روی حواس نیمه انجام بدم. نون رو از داخل فریز برداشتم داخل فر گذاشتم، دو دقیقه برای گرم شدنش گذاشتم و منتظر شدم تا کارش تموم بشه. باید زودتری بریم تا پلیس سر نرسه. با صدای فر برگشتم و در شیشه‌ایش رو باز کردم، نون رو برداشتم روی میز گذاشتم. در دست‌شویی باز شد، امیر درحالی‌که داشت با آرامش نفس عمیقی می‌کشید بیرون امد و گفت:

- واقعا راست می‌گن بهترین مکان آرامش دست‌شویی... یه لحظه احساس کردم دارم میمیرم.

از آشپزخونه بیرون امدم به سمت دست‌شویی رفتم. از کنار امیر گذشتم، قبل از این که داخل بشم گفتم:

- متاسفانه هنوز زنده‌ای... به جاش به موقع بیدار شدیم... سریع برو صبحونه رو بخور و لوازم رو آماده کن.

بعد هم منتظر نشدم و داخل شدم در رو بستم. به صورتم آبی زدم و بیرون امدم. در نبود حوله از شال استفاده می‌کردم. پر شال مشکیم رو به دست گرفتم و مشغول خشک کردن دستام شدم. بعد از خشک کردن دستام صورتم رو کمی خشک کردم و توی حالت تر گذاشتم. داخل آشپزخونه شدم و صندلی چوبی مقابل امیر رو عقب کشیدم و نشستم. امیر از عطشی که داشت قبل از اومدن من بسم الله رو گفته بود. نمی‌دونم چرا ولی میلی به خوردن نداشتم. یه نگاه به ظرف مربا و عسل کردم، امروز از اون روزایی که باید برای صبحونه پختنی بخورم. ظرف مربا دست نخورده رو هل دادم و با بلند شدن سوت کتری از جام بلند شدم. زیر گاز رو خاموش کردم، فلاسک فلزی رو از روی کابینت برداشتم و بعد از ریختن چایی آب جوش رو بهش اضافه کردم. کتری رو روی گاز گذاشتم و سر فلاسک رو بستم. دوتا فنجان برداشتم و با فلاسک سر میز گذاشتم. به هر چیزی میل نداشتم به چایی خیلی کشش داشتم.

امیر: بابت صبحونه ممنون... مثلا تو مهمون منی.

- تو فکر کن من خواهر نداشتم. نیاز به تشکر نیست فقط اگر خوردی سریع برو همه چیزهایی که بهت گفتم آماده کن.

امیر درحالی که با قاشق مرباخوری مربا هویج روی تیکه نون می‌ذاشت گفت:

- من دیشب همه چیز رو آماده کردم یه دوتا فشنگ اضافی هم برات گذاشتم. توی اتاقن.

چی بهتر از این. بدون حرف داخل اتاق شدم. با دیدن کیف سیمونوف و یک کلت با غلافش روی تخت لبخند کم رنگی زدم. پالتو چرم چهارشونه رو کنار کیف سیمونوف گذاشته بود. خوشم میاد امیر همه چیز رو بی‌ابا فراهم می‌کنه. شالم

رو در آوردم و کلاه گیسم که روی سرم لق شده بود رو درست کردم. شالم رو سرم کردم و پالتو رو تنم کردم. برای این که مانتوم دیده نشه کامل دکمه‌هاش رو بستم. خدا کنه امروز توی این پالتو خفه نشم که از گرما متنفرم. غلاف کلت رو به رون پام وصل کردم و کلت رو داخلش گذاشتم. یه نگاه سرتا پا به خودم کردم و کیف رو برداشتم. از اتاق بیرون امدم. امیر با دیدنم چایی توی گلوش پرید و شروع کرد به سرفه زدن. حالا انگار چی دیده، خوبه جن نیستم. خونسرد گفتم:

- جن دیدی که ترسیدی؟

امیر بعد از خوردن یه لیوان آب کمی صداش رو صاف کرد و گفت:

- چرا انقدر زود تو که عجلت از من بیشتر.

- اون چشمای کورت رو به ساعت بنداز.

امیر چیزی نگفت و به ساعت دیواری که بالای تلویزیون قرار داشت نگاه کرد. با دیدن ۴:۴۶ چشماش به اندازه ته استکان شد. سریع تکیه‌ش رو از کابینت گرفت و بدون حرف داخل اتاق شد. نمی‌فهمم امیر برای چی این کارو می‌خواد بکنه؟ مگه این آدم‌ا چقدر در حقمون خوبی کردن که می‌خواد نجاتشون بده. مخصوصا آدمایی که فقط شکل انسانیت دارن و در باطن یه گفتار بیشتر نیستن. اگر به خاطره امیر نبود، محال بود موافقت کنم. کوله‌م رو باز کردم و دست کش‌های چرم رو دستم کردم. در اتاق باز شد امیر با تیپ رسمی نمایان شد. کوله‌م رو بستم و همین‌جور که کیف سیمونوف توی دستم بود اون یکی دستم رو دراز کردم و گفتم:

- کلید موتور.

امیر یه نگاه سر تا پام انداخت و اخم کرد.

- برای چی می‌خوای؟

یه تای ابروم رو بلند کردم و گفتم:

- اینش به تو ربطی نداره... زود باش، من مثل تو بی‌کار نیستم که برم نجات یه آدم پست.

امیر با ابروهای خم شده دست توی جیب کتش کرد و یه کلید گذاشت کف دستم.

امیر: ستاره ما درباره این موضوع صحبت کردیم.

کلید رو پرت کردم و روی هوا محکم گرفتمش، بعد بدون نگاه به امیر راهم رو کشیدم و کفشام رو پوشیدم. در رو باز کردم، همین جور که پشتم بهش بود گفتم:

- امیدوارم بعد از این کارت پشیمون نشی که فایده نداره.

بعد هم اومدم بیرون درو بستم. سری از روی تاسف تکون دادم و به سمت گاراژ رفتم. صد در صد امیر در رو باز کرده. نگاهم به دکمه مشکی‌رنگ افتاد. دستم رو دراز کردم و دکمه رو فشار دادم. بعد از این که دکمه سیاه رنگ رو فشار دادم، آروم در باز شد. با دیدن موتور مشکی و کلاه کاسکت مشکی پوزخند زدم، کلاه کاسکت رو سرم کردم و سوار شدم. اول از هرچی یه نگاه به پام کردم تا ببینم

کلت معلوم میشه یا نه. جاش خوبه، پالتو نمی‌ذاره چیزی دیده بشه. کیف رو جلوم گذاشتم و موتور رو با یه حرکت روشن کردم.

همین جور که توی کوچه خیابون‌های جور و جور پرسه می‌زدم، لرزش گوشیم باعث شد که دست از این آزادی کوتاه بکشم. لابد امیر به محل قرار رسید. گوشه‌ای از خیابون ایستادم و یه پام رو روی زمین گذاشتم تا مانع افتادن موتور بشم. گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و به صفحه نگاه کردم. درسته خود امیر بود. آدرس رو برام فرستاده بود. زیر لب زمزمه کردم.

- امیدوارم کارم به جاهای باریک کشیده نشه.

بعد گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و حرکت کردم سمت آدرس. تقریبا بعد از ده دقیقه به یه ساختمون شیک و نیمه شیشه‌ای رسیدم. اطرافش بیشتر گل و درخت بود تا لوازم بازی و ساختمون. چه جای باکلاسی هم انتخاب کرده. سر چرخوندم تا ماشین پلیس رو ببینم. جالبه هنوز کسی نیست. پس باید سریع فلنگ رو ببندیم. خواستم از موتور پیاده شم که صدای آژیر پلیس توی گوشم پیچید. سریع سرم رو به سمت صدا چرخوندم. با دیدن هفت تا ماشین پلیس که با سرعت از خیابون گذشتن ابرو خم کردم. به عبارتی درست از مقابلم گذشتن. اگه محل خلاف این جا بود من الان این جا نبودم. چرا از این ساختمون گذشتن؟ این موضوع یه خورده عجیب به نظر میاد. چرا امیر این آدرس رو برام فرستاد. با یاد آوری سیمونوف سریع موتور رو پشت یه ماشین پارک کردم و پیاده شدم. باید از این جا حواسم به امیر باشه. کیف سیمونوف رو سریع برداشتم و بدون این که کلاه کاسکت رو بردارم به سمت ساختمون رفتم. در شیشه‌ای رو

باز کردم و داخل شدم. بدون توجه به نگاه‌های عجیب مردم که با رفت و آمد می‌خوردنم با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. رسیدن به پشت بوم کار مشکلی بود اون هم با وجود این همه پله. همین‌جور که از پله‌ها بالا می‌رفتم نفس‌نفس می‌زدم تا کمی از این خستگی به بیرون هدایت بشه. با طی کردن راه‌پله به یه در آهنی نازک رسیدم. دستگیره در رو فشار دادم اما باز نشد. ای لعنت من الان وقت کافی برای باز کردن در ندارم. یه نگاه عصبی به زمین و در انداختم و گفتم:

- جهنم بعدا خسارت رو می‌دم.

بعد یه لگد محکم به در زدم. در آهنگی از اون جایی که نازک بود سریع باز شد و با شتاب به عقب رفت. داخل پشت بوم شدم و لب پشت بوم ایستادم. یه نگاه دور تا دورم انداختم تا ببینم شخصی این دور و ورا مزاحم هست یا نه. وقتی دیدم چیز خاصی نیست به لبه پشت بوم رفتم و روی پاهام نشستم، کیف رو جلوم گذاشتم. زیپ رو باز کردم و دونه دونه تیکه‌های سلاح رو بیرون آوردم. وقتی همه رو روی زمین گذاشتم شروع کردم به وصل کردن سیمونوف. کلاه کاسکت رو از روی سرم برداشتم و روی زمین انداختمش. اولین خشابی که به دستم رسید رو داخل گذاشتم. صدا خفه کن رو بهش وصل کردم و سلاح رو درست توی دستم گرفتم. از توی دوربین مشغول دیدن اطراف شدم. بعد از دیدن دارو درخت متوجه همون هفتاد ماشین پلیس شدم. خداروشکر فاصله اونقدر هم زیاد نبود. دوربین رو تنظیم کردم و به داخل عمارت بزرگ نگاه کردم. عجیبه تا جایی که من می‌دونم خلافاکارا بعد از شناسایی‌شون به یه جای متروکه می‌رن. این چرا توی همچین عمارتی اومده؟ از فکر بیرون امدم و دوباره به همون جا نگاه کردم. بیشتر عمارت حیاط بود تا خونه. حیاط دور تا دور خونه رو گرفته بود، خونه هم از پشت حیاط داشت هم از جلو، خونه درست وسط حیاط قرار

داشت به عبارتی از پشت خونه یه در مخفی هم هست. خداروشکر خوب جایی برای غافلگیری انتخاب کردم. کل عمارت توی دیدم بود. نگاهم رو از حیاط گرفتم و به در ورودی نگاه کردم. دوتا پلیس با فرم خاص خودشون پشت دیوار ایستاده بودن و قلاب به دست بودن. دو نفر دیگه، هم زمان یه پاشون رو روی دست طرف گذاشتن و با یه حرکت از بالای دیوار داخل شدن. یکی شون در رو باز کرد و مابقی هم اسلحه به دست داخل شدن. با یه ژست خاصی به اطراف نگاه می‌کردن و قدم برمی‌داشتن. خوبه برای کشتن یه نفر ماموریت گرفتن اگه یه گروه خلافکار بود چیکار می‌کردن. هفت تا ماشین پلیس برای گرفتن یه نفر. یه خورده عجیب به نظر میاد، یعنی این شخص انقدر خطرناکه که هفتتا ماشین مامور کردن!

به خونه نگاه کردم و منتظر شدم. الانه که سرو کله امیر پیدا بشه. جالبه طرف می‌تونه از طریق در پشتی از خونه خارج بشه پس چرا توی همون خونه لنگر انداخته! با دیدن ماشین امیر پشت یه مشت درخت تمام حواسم رو به کارم دادم. چطور حواسم به ماشین امیر نبود. به احتمال قوی امیر هم داخل خونه‌ست. فکر کردم هنوز سروکله امیر پیدا نشده. نگاهم رو از ماشین گرفتم و به پلیس‌ها نگاه کردم. با دیدن پلیس سیاه پوش ابرو هام رو تا حد ممکن گره دادم. اگر این مردک بمیره خیلی از گره‌ها باز می‌شه. حیف، حیف که سرکارم با خلافت. نگاهم رو به بیرون انداختم. خیلی از افراد نبودن. سریع دوربین رو تنظیم کردم تا کل خونه و اطرافش رو ببینم. لعنت کل خونه زیر نظر گرفته شده. الکی نیست هنوز نیومدن بیرون. پوزخندی زدم.

- بد نیست کارم رو زودتر شروع کنم.

دوربین رو نزدیک کردم و به پشت عمارت نگاه کردم. سه نفر از سمت راست، سه نفر از سمت چپ. دوربین رو روی اولی از سمت راست گرفتم.

- خب حالا قلبت رو سوراخ کنم یا مغزت رو؟

انگشتم رو روی ماشه گذاشتم و نقطه دوربین رو روی سرش قرار دادم. خواستم ماشه رو فشار بدم که یاد دلارام و دل آرا افتادم. این که خواهرشون یه قاتله درسته اما... قاتل آدمای پسته نه شخصی که داره وظایفش رو انجام می‌ده. نمی‌دونم چرا الان باید یاد خواهرام بیفتم. شاید اگه بفهمن خواهرشون یه قاتل پسته هیچ وقت من رو به عنوان خواهر خودشون قبول نکنن. لعنت به تردید لعنت. چشمام رو محکم بستم و با جدیت بازشون کردم. نقطه دوربین رو روی دست طرف هدف گرفتم و با عذاب وجدان کمتری ماشه رو فشار دادم. دستش تا یه مدت از کار بیوفته بهتر از اینه که کلا وارد قبرستون بشه. تیر درست توی بازوش خورد. به خاطره شدتی که تیر داشت طرف روی زمین افتاد و دست خونیش رو گرفت و با صورتی درهم به اطراف نگاه کرد. به نفر دوم نگاه مردم که داشت با تعجب به سمت نفر اول می‌رفت. چقدر آدم می‌تونه فضول باشه. سریع پاش رو هدف گرفتم و ماشه رو فشار دادم. تیر دوم داخل پاش شد و طرف به شدت رو زمین افتاد. اگه فضول نبودی این بلا سرت نمی‌اومد. امیدوارم با آمبولانس برنامه‌ریزی کرده باشن وگرنه همه‌شون به درک واصل می‌شن. هر شیش نفر رو با شلیک به پا یا دست نشوندم سر جاشون. خب این از عقب، خوب پشت عمارت رو نگاه کردم تا ببینم چیزی هست یا نه، وقتی دیدم امن امن سلاح رو با شونم و با دستم محکم گرفتم، دست بردم داخل جیب شلوارم و گوشیم رو بیرون کشیدم. به خاطره دست کش مجبور شدم رمز رو بزنم و داخل مخاطبین

بشم. شماره امیر رو گرفتم و گوشی رو روی بلندگو گذاشتم. بعد از دوتا بوق صدای امیر بلند شد.

- چیکار کردی؟

- سریع از پشت بیابن بیرون فعلا همه‌شون رو زخمی کردم. فقط حواستون باشه امکان این که بهتون شلیک بکنن هست.

بعد هم قطع کردم و سریع گوشی رو داخل جیبم گذاشتم. دوباره حالت رو حفظ کردم و به جلوی عمارت نگاه کردم. چهار نفر بیرون بودن. سه نفر داخل حیاط که شاملش پلیس سیاه‌پوش هم بود. پس مابقی داخل عمارت بودن. همین‌جور که داشتم به پلیس سیاه‌پوش نگاه می‌کردم که با قدم‌های بلند به سمت عمارت رفت نه تنها اون بلکه بقیه هم رفتن. عجیبه جریان چیه که این جوری شدن؟ به کل عمارت نگاه کردم. امیر با چهره‌ای نقاب به صورت با یک نفر از در مخفی بیرون آمدن. به احتمال قوی بقیه متوجه خارج شدن امیر شدن که از اون حالت خارج شدن. اما چرا؟ چطوری انقدر راحت و زود متوجه شدن؟ می‌شه که یکی از اون زخمی‌ها این کارو کرده؟ دوربین رو به سمت افرادی که داشتن از درد مشت و لگد به زمین می‌کوبیدن گرفتم. اینا دارن به درد خودشون می‌میرن اون وقت بیان با بقیه تماس برقرار کنن. صبر کن ببینم چرا الان به ذهنم رسید. هفت‌تا ماشین پلیس برای یه نفر کافی نیست. مشکوک ترینش اینه که چرا توی همچین عمارتی دارن جنگ می‌کنن. جنگ! اینا که تیراندازی نکردن. پس یعنی همه‌چیز رو می‌دونستن. با یاد آوری اون مردک پست «لعنتی» زیر لب گفتم و مستی به لبه دیوار زدم. نامرد کثیف. چطوری از نقشه‌شون با خبر بشم؟ با دوربین به امیر و اون نامرد نگاه کردم. اگه طرف پیاده بود الان با یه تیر مغزش رو متلاشی

می‌کردم اما حیف که الان سوار ماشین شد. همه این‌ها یه نقشه‌ست، نقشه برای گرفتن من و امیر. البته اون از وجود من بی‌خبره. ماشین امیر روشن شد. نگاهم رو به پلیس‌ها انداختم که از خدا خواسته به سمت ماشین‌هاشون می‌رفتن. مگه تو خواب ببینید امیر رو گرفتن. ماشین‌های پلیس روشن شدن و با سرعت از جاشون کنده شدن. چرا به کمک بقیه نرفتن؟ لعنتی. سیمونوف رو همین‌جور سالم داخل کیف گذاشتم و زیر یه مشتش آشغال که روی هم تلنبار شده بودن گذاشتم. با قدم‌های تندی به سمت کلاه کاسکت رفتم، کلاه رو برداشتم و روی سرم گذاشتمش. سریع از پشت بوم خارج شدم و از راه‌پله پایین امدم. جوری پله‌ها رو طی کردم که نفهمیدم کی به هم‌کف رسیدم.

دلارام

دستم رو روی دست دل‌آرا گذاشتم و با صدایی که نیمش خنده بود نیمش جدیت گفتم:

- نگاه کن آرا به خدا به ستاره می‌گم‌ها!

دل‌آرا با یه نگاهی که می‌گه کودنی سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

- چقدر حرف می‌زنی خسته نشی‌ها تو رو خدا بیشتر حرف بزن ببینم کی لال می‌شی.

یه تایی لبروم رو عصبی پروندم بالا گفتم:

- تا تو لال نشی من لال نمی‌شم... الان هم دستت رو بردار این یه تیکه مال خودمه.

آرا یه سری تکون داد:

- بشوت بینیم باو این مال خودمه... من اول دست گذاشتم روش.

یه خنده کردم و گفتم:

- تو دستتو گذاشتی من اول چشمم افتاد بهش... پس دستت رو بکش که این یه تیکه مال خودمه فکرای الکی هم برای خودت نکن.

آرا با سماجت بیشتر دستش رو روی جعبه پیتزا فشرد و گفت:

- محال توی خواب ببینی... دستت رو بکش.

بعد خواست اون یکی دستش رو بزاره روی اون یکی دستم که با دست دیگم پیش زدم و جعبه رو سریع برداشتم و دوویدم. آرا هعی بلندی گفت و کرد دنبالم. با دو پشت مبل سه نفر مشکی رفتم و درست وسط ایستادم که آرا نتونه کاری بکنه. حالا دل آرا اون طرف بود من این طرف. آرا دستش رو دراز کرد و انگشت اشارش رو به سمتم گرفت:

- نگاه بخوری دیگه نه من نه تو!

شونه‌ای بالا انداختم، فکر می‌کنه برای من مهمه.

- فکر می‌کنی برای من مهمه... عزیزم من پیتزا رو به تو ترجیح می‌دم چی می‌گی ور خودت.

آرا فحشی نثارم کرد و دور مبل چرخید که بیاد جعبه رو بقاپه. خنده بلندی کردم و سریع جای آرا رو گرفتم. حالا جاهامون عوض شده بود. یه ابرو برای آرا انداختم بالا و جعبه رو باز کردم. با دیدن تیکه آخر پیتزا آب دهنم راه افتاد. پنیر کش

اومدش و حلقه سوسیس بدجور دل آدم رو آب می‌کرد. به به الهی آرا گشنه بمونه تو بری توی شکم عشقم. با دلی صابون زده خواستم تیکه رو بردارم که جعبه پرت شد هوا و چندتا کله معلق زد و افتاد روی زمین. تمام مدت داشتم با دهن باز جعبه رو تماشا می‌کردم. بدجور تو بهت بودم. وقتی به خودم اومدم دیدم پیتزا کنار جعبه روی فرش افتاده. ابروهام بلند کردم و دهنم رو به اندازه چی بگم باز گذاشتم. توی حوالی پیتزا بودم که صداش رو پشت سرم شنیدم.

- عزیزم فکر نکن به همین راحتی می‌تونی کوفتش کنی اگر من نخورم تو هم نباید بخوری.

با صدای بلندی گفتم:

- نه پیتزام... ای غذا حروم کن نامرد... حالا تو نمی‌خوردی می‌مردی؟

آرا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بهت که گفتم.

یه نگاه بهش انداختم. آرا دست به سینه شده بود و با نگاه خنکی و راندازم می‌کرد. با سر براش خط و نشونی کشیدم و به سمت جعبه رفتم. پیتزا رو از روی زمین برداشتم و یه نگاه به سس قرمزش که نصفش رو فرش میل کرده بود کردم. ای خدا یه چیزی خواستم بدون آرا کوفت کنم بین چه بلایی سرش اومد. همین‌جور که پیتزا رو گرفته بودم گفتم:

- نکبت حالا نمی‌تونستی بگی نکوفت.

آرا درحالی‌که کتابش رو از روی میز برمی‌داشت گفت:

- تو هم گوش می‌کردی؟ خودت رو نمی‌شناسی؟

خب راست می‌گفت. من کله شق‌تر از این حرفام که با حرف یه جا بند بشم. چیزی نگفتم و همین‌جوری نگاهش کردم. آرا که سنگینی نگاهم رو فهمید سرش رو از روی کتاب بلند نکرد و گفت:

- چیزی شده؟

لب و لوچم رو آویزون کردم و با نگاه گربه شرک گفتم:

- آرا جونم...

آرا که زودتر نیت شر من رو فهمیده بود زود حرفم رو قطع کرد و گفت:

- حتی حرفشم نزن تازه همین رو هم به زور خریدیم من پولام رو از سر راه نیاوردم که جنابالی راحت خرج شکمش بکنه.

باز از رو نرفتم و صدایش زدم. دل آرا که از دستم کلافه شده بود سرش رو از روی کتاب برداشت و یه نگاه به مقابلش انداخت.

آرا: هوف... لعنت به من که نمی‌تونم روی حرفم بمونم برو گمشو زنگ بزن بگو دوتا دیگه بیارن.

آخ جونی بلند گفتم و مثل این بچه دبستانی‌ها که با دیدن پلیستیشن چهار خودشون رو می‌کشن پریدم توی هوا، بچه‌های امروزی که دیگه شکلات نمی‌پسندن، شکلات بدی دست‌شون پرت می‌کنن تو صورتت. سریع رفتم پای تلفن تا دوتا پیتزای دیگه سفارش بدم. یعنی من عاشق این خر شدن خواهرمم.

هرچند بدبختی حق داره زود تسلیم بشه. من تا تسلیمش نکنم دست از سر کچلش نمی‌کشم.

شماره پیتزایی رو با ذوق گرفتم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. بعد از یک بوق خانمی برداشت. از شوق خوردن سریع آدرس رو گفتم و دوتا پیتزا یک نوشابه خانواده سفارش دادم. بعد هم بدون توجه زنه که داشت حرف اضافه می‌زد تلفن رو گذاشتم سر جاش. با خوش حالی به سمت مبلی که آرا روش نشسته بود رفتم و خودم رو تقریبا پرت کردم کنارش. آرا که یه تکون خفیف از این کارم خورد حواسش از درس پرت شد. محکم کتاب رو بست و یه نگاه خنثی بهم کرد. منتظرش نداشتم و گفتم:

- عزیزم الان غذا می‌رسد... خداوکیل تو خسته نمی‌شی از بس درس می‌خوانی؟
آرا درحالی که با دستاش به کتاب فشار وارد می‌کرد با لحن عصبی بامزش گفت:
- نه خیر مگه آدم از درس هم خسته می‌شه؟

یا ابلفضل، این دیگه چجور شه. من شاید بیشتر نمره‌هام روی هیجده بود اما به شدت از درس بیزار بودم البته هنوزم هستم.

- یا خدا تو دیگه چجور شی؟

آرا ابرویی پروند بالا و گفت:

- از نوع درس خونش... من حس تورو درک نمی‌کنم چون من با درس سرگرم می‌شم و حال می‌کنم. توهم برای خودت یه جور دیگه حال می‌کنی.

خودم رو کمی کشیدم بالا و گفتم:

- برعکس من... باورم نمی‌شه تو خواهر دوقلومی اون وقت این همه تفاوت داریم.

آرا خنده‌ای کرد و گفت:

- بیشتر تفاوت‌ها توی خواهر یا برادرهای دوقلو.

با صدا زنگ در جوابی به آرا ندادم و منتظر نگاهش کردم. حتما پیتزارو آوردن. از اون جایی که من حال بلند شدن ندارم آرا جون باید زحمت این کارو بکشه. آرا که سنگینی نگاهم رو روی خودش خیلی خوب حس کرد، یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نگاه فکر این که من بلند شم در رو باز کنم از سرت بنداز بیرون... پولش رو که من بدبخت حساب کردم لاقل توهم یه غلطی بکن. خسته نمی‌شی انقدر توی این خونه بیکار می‌خوری و می‌خوابی؟

از عمد خمیازه‌ای کشیدم. حرفاش واقعا راست بود خدایی همه کارای خونه به دوش آرا جونم بود. بدون اینکه به سوالش جواب بدم از جام بلند شدم و با قدم‌های تندی خودم رو به در رسوندم. از روی چوبلباسی کنار در یه چادر مشکی برداشتم و سرم کردم. چادر برای ما بدرد همچین موقع‌هایی می‌خوره. در رو باز کردم و منتظر طرف رو نگاه کردم. طرف دوتا پیتزا و یه نوشابه خانواده دستش بود. نگاهم رو از پیتزا و نوشابه گرفتم و به چهره طرف نگاه کردم. اما طرف صورتش رو با کلاه نقاب‌دار سفید پوشونده بود. اون بار که مثل آدم بهمون تحویل دادن. جریان چیه؟ چم اصلا به من چه مگه من فضولم. پیتزا و نوشابه رو «با تشکر» زیر لبی گرفتم و داخل شدم اما در رو نبستم تا پولش رو حساب کنم. به سمت آرا رفتم و غذا رو گذاشتم روی میز.

- آرا کو پول رو بده طرف منتظره.

آرا بی صدا از جاش بلند شد و با قدم‌های نرمی به سمت اتاقش رفت بعد از چند ثانیه با کیف پولش بیرون اومد و کیف رو به سمت گرفت. یه نگاه بهش کردم و کیف پولی شیری رنگش رو از دستش گرفتم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که حرف تو دهنم ماسید. اوا این کجا رفت؟ من پول رو حساب نکردم. همین جور به جای خالیش نگاه می‌کردم که صدای آرا به گوشم خورد.

آرا: چرا خشکت زده دلی بیا دیگه... چیزی شده؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و متفکرانه سرم رو با یه انگشت خاروندم. جریان چیه؟ این از اون کلاهش این هم از این رفتنش، بدون این که پول رو بگیره. چشم و ابرو بالا پایین کرد و در رو بستم. چادر رو از روی سرم کشیدم و گذاشتمش روی چوبلباسی. به سمت مبل رفتم و بعد از برداشتن پیتزا، خودم رو کنار آرا نشوندم. هنوز توی تعجب غلط می‌زدم. همین جور که نگاهم به دیوار سفید مقابلم بود گفتم:

- آرا تو پول رو حساب کردی؟

آرا که این رو شنید با بهت نگاهم کرد و با صدای حیرت زده گفت:

- نه من پرداخت نکردم... چرا؟ چیزی شده؟ حرفی زد؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نه بدون این که پول رو ازم بگیره رفت.

آرا: خب زنگ می‌زنیم و بهشون می‌گیم شاید طرف فکر کرده پول رو پرداخت کردیم.

- آخه صورتش رو پوشونده بود... انگار که نمی‌خواست چهرش رو ببینم.

آرا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- عزیزم لابد خجالت کشیده نه که خیلی دوستت داره...

حرفش رو قطع کردم و با آرنج زدم به پاش. آرا خنده‌ای کرد و گفت:

- بی‌خیال بابا حال داری باز کن که مردم از گشنگی.

ابرویی بالا انداختم و سعی کردم فکر طرف رو از سرم بندازم بیرون. مفت باشه کوفت باشه. پیتزای خودم رو برداشتم و بازش کردم.

ستاره

از ساختمون بیرون اومدم و سریع سوار موتور شدم. قبل از اینکه روشنش کنم گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره آمبولانس رو گرفتم. هنوز بوق نخورده صدای زنی پیچید توی گوشی. بدون حرف اضافه‌ای گفتم:

- چندتا آمبولانس به این آدرس بیارین چند نفر زخمی شدن.

بعد هم گوشی قطع کرد و داخل جیب پالتوم گذاشتم. با یه حرکت موتور رو روشن کردم و از طرفی که پلیس‌ها رفتن حرکت کردم. با سرعت صد از بین ماشین‌های مختلف عبور کردم. وقتی دیدم بقیه راه ماشینی وجود نداره بیشتر گاز دادم. از فشاری که بهش وارد می‌کردم صدای موتور بد جور بلند شده بود.

اشکال نداره موتور به درک بره بهتره که صاحب موتور به فنا بره. انقدر رفتم تا ماشین‌های کنار جاده به چشمم خورد که ایستاده بودن و راهنما زده بودن. نگاهم رو از ماشین‌های گوشه کنار خیابون گرفتم و به ماشین پلیسی که با سرعت دنبال ماشین امیر بودن چشم دوختم. از این صحنه پوزخندی زدم. مگه تو خواب ببینین. سرعت رو بیشتر کردم. تقریبا رسیده بودم به ماشین پلیس. نیشخندی زدم و با خودم گفتم: خب یه خورده خطر مشکی که ایجاد نمی‌کنه. چقدر بده که حتی خود پلیسا هم سرعت رو رعایت نمی‌کنن. سرعت رو روی صد آوردم، از اون جایی که جاده صاف صاف بود می‌شد یه کارایی کرد. یه دستم رو روی فرمون گذاشتم و دست دیگه هم رو به سمت رون پام بردم و کلت رو از غلافش بیرون کشیدم. با کلی تمرکز هم موتور رو هدایت می‌کردم هم با کلت روی لاستیک ماشین اول گرفته بودم. خدا کنه بخوره. ماشه رو فشار دادم. تیر اول خطا رفت. با خونسردی دقیق‌تر نشونه گرفتم. ماشه رو فشار دادم، تیر داخل لاستیک رفت و باعث شد ماشین کنترلش رو از دست بده. با جیغی که لاستیک‌های ماشین کشید معلومه طرف بدجور داره دست و پا می‌زنه برای کنترلش. سرعت گرفتم و از کنار ماشین اولی درحالی که برای خودش می‌چرخید رد شدم.

دادمهر

مقابل عمارت ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا ببینیم چی میشه. خداکنه جواب بده. باید این آدم رو به دار بکشیم. با نقشه‌ای که من و مسعود کشیدیم حتما طرف گیر می‌افته.

مسعود جزء گروه خلاف بوده و به قول خودش یکی از بهترین دوستان امیر هسته. درسته این مورد به دردم می‌خوره اما از نامردی به شدت بیزارم. هنوز نمی‌تونم درک کنم که چطور می‌تونه به دوستش نارو بزنه. قرار بود که مسعود به دروغ به امیر بگه که ما دنبالشیم و می‌خوایم به دار بکشیمش و طرف برای این که نجاتش بده بیاد دنبالش. وقتی هم اومد باید به سمت کارخونه قدیمی حرکت کنن تا ما خودمون رو بهشون برسونیم. اگه بتونیم همین‌جا بگیریمشون که خیلی خوب می‌شه اما اگر نشه مجبوریم نقشه دوم رو اجرا کنیم. اگر هم دوم نشد مسعود خودش باید طرف رو به درک بفرسته. سامان هم که فعلا جلوی ساختمون منتظر افشین مهر. اگه طرف از خونه بیاد بیرون یعنی این که طرف شخص سومه و گرفتنش خیلی برای ما راحت می‌شه. آخ که اگر باشه چی می‌شه. همین‌جور اسلحه به دست منتظر بودیم ولی اتفاق خاصی نیوفتاد. خدا می‌دونه که دارن چیکار می‌کنن که انقدر منتظرمون گذاشتن.

رضا آروم ستم اومد و گفت:

- جریان چیه؟ چرا خبر بهمون نمی‌دن... ما که پشت عمارت نیرو کار گذاشتیم.

همون موقع بی‌سیم رضا به صدا اومد.

- از سلمان به رضا از سلمان به رضا.

رضا سریع بی‌سیم رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- به گوشم.

- قربان تمام نیروی عقب مجروح شدن... دست و پاهاشون با گلوله زخمی شده.

رضا به نگاه حیرت زده بهم کرد و سریع گفت:

- خب الان چی شد؟ کجان؟

- همین الان از در پشتی عمارت خارج شدن زود باشین.

بعد قطع شد. اخمی کردم و گفتم:

- یعنی چه؟ ولی همه چیز که روی اطمینان بود... جریان چیه؟

رضا درحالی که عصبی بود گفت:

- فعلا بی خیال اینا باش باید بریم تا در نرفتن.

حرف خوبی می زد سریع سری تکون داد و بلند فرمان رفتن دادم.

همه گی بدون حرف به سمت در رفتن و تند تند خارج شدن. با قدم های تند، از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. رضا دست به فرمونش عالی بود. رضا پشت رل نشست و منتظر من و یکی از افراد شد. سریع در شاگرد رو باز کردم و نشستم. یکی از افراد سریع در عقب رو باز کرد و نشست. رضا که دید همه چیز ردیفه ماشین رو روشن کرد و به طور ماهرانه ای دستی کشید و با سرعت حرکت کرد. پشت سرمون ماشین های دیگه حرکت می کردن. رضا خیلی راحت و حرفه ای از بین ماشین ها عبور می کرد و سرعت می گرفت. لعنتی چه کارایی بلده. انقدر رفتیم تا به ماشین پژو پارس مشکی بدون پلاک به چشممون خورد. خودش بود. طرف خیلی راحت از بین ماشین عبور می کرد و راحت گاز می داد. معلوم می شه طرف برای خودش یه پا حرفه ای. رو کردم به رضا و گفتم:

- رضا بیشتر از این نمی تونی گاز بدی؟

رضا همین‌جور که به جاده خیره بود گفت:

- چرا می‌شه... اما امکان تصادف بیشتر ها!

سری تکون دادم و خودم رو بالا کشیدم. شیشه رو پایین کشیدم، کلت رو درست توی دستم گرفتم و آرام روی صندلی نشستم و نیم تنم رو از شیشه بیرون آوردم. با کمی کلنجار درست روی در ماشین نشستم و هدف گرفتم. هر از گاهی که نشونه می‌رفت روی لاستیک شلیک می‌کردم اما طرف با یه ذره تکون دادن فرمون راحت ماشین رو جا به جا می‌کرد. خواستم تیر پنجم رو بزنم که داد رضا بلند شد.

- دادمهر سریع بشین داخل.

با حیرت گفتم:

- جریان چیه؟

رضا درحالی‌که سرعت رو پایین می‌آورد گفت:

- به پشت سرت نگاه کن.

بدون حرف به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن موتور سوار مشکی پوش که کلت به دست سمت نشونه گرفته بود سریع خودم رو داخل انداختم. این دیگه از کجا پیداش شد. مگه فقط امیر نبود؟ از آینه کنار ماشین به طرف نگاه کردم. طرف سرعتش رو بیشتر کرد. یعنی این دیگه کیه؟ چطور متوجه این یکی نشدیم؟

طرف به موتور بیشتر سرعت داد. رو کردم به رضا و گفتم:

- جریان چیه؟

رضا دست پاچه گفت:

- چرا از من می‌پرسی... به عقب توجه کردی هیچ ماشین پلیسی در کار نیست... به نظر میاد امیر خیلی خوب تونسته سرمون رو بکنه زیر آب... فکر کنم کسی که نیروی عقب رو زخمی کرد همین بود.

- رضا کوتاه نیا من بهش شلیک می‌کنم تو راحت رو ادامه بده.

رضا سر تکون داد و دوباره سرعت رو زیاد کرد. رو کردم به سرباز و گفتم:

- زود باش... نباید بذاریم طرف به همین راحتی در بره.

بعد کمی نیم تنم رو بیرون کشیدم، دست و سرم رو بیرون آوردم. طرف کنار صندوق عقب ماشین بود. بهتر می‌تونم بزنمش. کلت رو درست وسط سرش قرار دادم. هم زمان با شلیک کردن من طرف سرش رو پایین آورد و تیر درست از بالای سرش رد شد. سرش رو کمی بلند کرد. تا به خود پیام دستم تیر کشید. همون لحظه رضا با داد گفت:

- لاستیک پنجر شد محکم بشینین.

موندم درد دستم رو تجزیه کنم یا پرت شدنم روی صندلی. محکم روی صندلی افتادم. ماشین همین‌جور حرکت می‌کرد سی صد شصت درجه می‌چرخید. بعد از این که ماشین چند بار دور خودش چرخید ایستاد. نفسم رو سریع بیرون دادم و از بهت بیرون اومدم. درست سر جام نشستم و به رضا که سرش روی فرمون بود و داشت تندتند نفس می‌کشید نگاه کردم. خودم رو جا به جا کردم و به عقب نگاه کردم تا حال سرباز رو جويا بشم. طرف روی صندلی نشسته بود و سرش رو به عقب تکیه داده بود. با تیری که دستم کشید اخم کردم و آخی زیر

لب گفتم. با دیدن قرمز بودن دستم فهمیدم که نامرد به دستم شلیک کرده. تیر درست نزدیک آرنجم خورده بود. خیلی شانس آوردم که طرف با یه تیر مخم رو نترکونده بود. رضا که متوجه دست زخمیم شد گفت:

- باید با آمبولانس تماس بگیریم... لعنت بهش معلوم نیست کدوم عوضی... ای بود که این جوری کرد... هر کی بود خیلی خوب تو کارش استاد بود. لاستیک رو پنچر کرد و گازش رو گرفت رفت.

بعد مشت محکمی به فرمون زد و گوشی‌ش رو بیرون کشید. از اعصاب نداشتم هر دو دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و فشار دادم. خدا کنه مسعود کاری بکنه، واقعا برام سخته که بهش اعتماد کنم اما فعلا تمام امیدم همونه. کی این پرونده تموم می‌شه، پرونده‌ای که حتی اسمشم نوشته نشده و یه برگ نداره. خودم همه‌شون رو می‌کشم.

ستاره

بعد از پنچر کردن سه‌تای دیگه به ماشین آخری رسیدم. کمی نزدیکش بودم با این حال باز هم در حدی نبود که بتونم بهش شلیک کنم. باید سرعت رو بیشتر کنم. بیشتر گاز دادم. تقریبا نزدیکش بودم که یهو یه نفر بیرون اومد و روی در ماشین نشست. حتما می‌خواد به ماشین امیر شلیک کنه. مهم نبود فاصله چقدره نباید بزارم به کارش ادامه بده. به اجبار سرعت رو مثل قبل کردم و به سمت لاستیک نشونه گرفتم. تیر اول رو زدم که خورد به پایین صندوق عقب. لعنتی. طرف که فهمید شخص دیگه‌ای هم هست یه لحظه به عقب برگشت و بعد از یک نگاه به من سریع داخل شد. حتما فهمیدن با این سرعت امکان چپ شدنشون

زیاده. سرعت ماشین کم کم پایین اومد و امکان حرکت رو به من داد. سرعت رو در حدی که بهش برسم زیاد کردم و کلت رو به سمت لاستیک گرفتم. خواستم شلیک کنم که سر و دست همون پلیس سیاهپوش از شیشه ماشین بیرون اومد. کلت رو درست وسط سرم هدف گرفت. هه فکر کردی به همین راحتی، چقدر احمق. اگر به خودم بود با یک تیر کلکش رو می‌کندم. دستش رو روی ماشه گذاشت که جلوتر از اقدام اون سرم رو پایین آوردم و تیر درست از بالای سرم گذشت. این تا ضربه نخوره آدم نمی‌شه. سرم رو بلند کردم و بی‌هوا که از نشون گیری دقیق هم بدتر بودم به دستش شلیک کردم بعد سریع به لاستیک شلیک کردم. جیغ ماشین بلند شد. کلت رو داخل غلاف گذاشتم و سرعت رو زیاد کردم. از کنار ماشین دوران شده گذشتم و با سرعت به دنبال ماشین امیر رفتم. تا این باشه دخالت بی‌جا نکنه.

با این که تکلیف پلیس‌ها مشخص شده بود، امیر باز هم داشت تند رانندگی می‌کرد. همین‌جور داشتیم با سرعت می‌رفتیم که به دو راهی رسیدیم. یه طرف کلا جاده خاکی بود و طرف دیگه جاده صاف صاف بود. خدا کنه امیر احمق نشه از طرف جاده خاکی بره. همه این‌ها یک نقشه‌ست. نقشه برای کشتن امیر.

متأسفانه امیر با سرعت کم تری داخل جاده خاکی شد و درحالی که خاک‌ها رو از روی زمین بلند می‌کرد، رفت. سری از روی تاسف تکون دادم. چرا این بشر انقدر ساده‌لوحه. سری تکون دادم و به اجبار دنبال امیر داخل جاده خاکی شدم.

امیر

ماشین رو نزدیک یه کارخونه درب و داغون خاموش کردم و سرم رو به پشتی صندلی گذاشتم. خداروشکر که ستاره بود وگرنه بدبخت بودیم. لعنتی‌ها مگه ولمون می‌کردن باز خداروشکر که تموم شد. سرم رو برداشتم. رو کردم به مسعود، مسعود هم داشت برای خودش نفس نفس می‌زد.

- خب خداروشکر این هم تموم شد... حالا باید سریع از کشور بری وگرنه دوباره ردت رو راحت می‌زنن.

مسعود پریشون دستی به موهاش کرد و گفت:

- می‌دونم... بابت همه چیز ممنونم.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- من که می‌دونم تو گناهی نداری... برای همین نجات دادم.

مسعود خنده‌ای کرد و دستش رو روی شونم گذاشت و فشاری به شونم آورد. صدای موتور باعث شد که روم رو از مسعود بگیرم و به ستاره که تیپ مردونه زده بود نگاه کنم. ستاره موتور رو پارک کرد و آروم پیاده شد. مسعود که قیافش متعجب شده بود رو کرد بهم و گفت:

- کس دیگه‌ای هم باهات بود؟

سر تکون دادم و گفتم:

- اگر اون نبود نه من الان این‌جا بودم نه تو... هر دو تامون بالای دار می‌باستیم چون بدیم.

رنگ مشکی مسعود کمی نگران شد و چیزی نگفت. نمی‌دونم تغییر حالتش برای چیه. با دیدن ستاره که با همون کلاه کاسکت به سمت مون می‌اومد درب ماشین رو باز کردم و درحالی که پیاده می‌شدم به مسعود گفتم:

- پیاده شو تا با دوستم آشنا کنم.

کامل بیرون اومدم و با چند قدم ماشین رو دور زدم و به صندوق عقب تکیه دادم. در شاگرد باز شد و مسعود با استرس که پاهاش رو لرز در می‌آورد پیاده شد. به ستاره نگاه کردم. صبر کن، این قدم‌های ستاره بوی خطر می‌داد، یه خورده ترس به جون آدم می‌ندازه. یا یک نوع خونسردی خاص. این یعنی این که ستاره بد عصبیه. ستاره نزدیک‌مون که شد کلاه کاسکت رو از سرش در آورد و با یک دست محکم پرتش کرد روی زمین که صدای شکستن شیشش به گوشم خورد. ستاره همین‌جور که سرد و بی‌حس نگاه‌مون می‌کرد فاصله رو کم کم پر کرد. تقریباً دو قدم بین‌مون فاصله بود. مسعود که از دختر بودن شخص نامعلوم حیرت کرده بود با صدای متعجیبی گفت:

- تو تو که دختری... .

خواست حرفش رو کامل کنه که با صدای خونسرد ستاره که پشت بندش یک طوفان عظیم بود ساکت شد.

ستاره: دهنت رو ببند تا یک جور دیگه نبستمش.

مسعود چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد تا کاری بکنم. نمی‌دونم جریان این خشم ستاره چیه که این جوریش کرده. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ستاره... می‌تونم بپرسم که چرا این جوری صحبت می‌کنی؟

ستاره پوزخند صدا داری زد و سرش رو زیر انداخت. بعد از چند بار که سرش رو به نشونه «تاسف» تکون داد. هم زمان که سرش بالا آورد گفت:

- به خاطر این.

بعد کلت رو درست وسط سر مسعود نگه داشت. مسعود یک نگاه ترس نشسته‌ای به ستاره کرد و دوباره نگاهم کرد. دلم براش سوخت. بدبخت کاری نکرده بود که تاوان بده. منظور این کارهاش رو نمی‌فهمم. هیچ دلیلی نیست که ستاره انقدر بی‌پروا باشه. از این کارش عصبی شدم و سمتش رفتم.

- قرار نبود تا این حد تند بری.

خواستم دستش رو بگیرم که با همون کلت ناگهانی محکم زد به صورتم. صدای شکستن گونم رو به خوبی شنیدم. مزه شور خون رو توی دهنم حس کردم. ازش فاصله گرفتم و با دست مردونم، دهنم رو از درد گرفتم. باورم نمی‌شه که ستاره من رو این جوری زده باشه. هرچند خودمم خیلی بی‌احتیاطی کردم، از این ستاره هر کاری بر می‌آد. هرچی هم بزنتم حقمه. ستاره با صدایی که جذبه ازش بی‌داد می‌کرد غاره زد:

- تو می‌خوای خودت رو به کشتن بدی به درک... من حرفی ندارم... اما، من رو داخل این نوع بازی‌های مسخره نکن.

سرم رو بلند کردم و خون دهنم رو با صدا تف کردم بیرون. با همون درد گفتم:

- ستاره... من منظورت رو نمی‌فهمم... جریان این همه خشونت خشک چیه؟ من کاری کردم خب بگو تا باهات حرف بزنم.

ستاره پوزخندی زد و گفت:

- اگر به خاطر تو نبود محال بود که این همه خشونت به رخ بدم... تو داشتی دستی‌دستی خودت رو به کشتن می‌دادی.

از این حرف‌هاش تعجب کردم. یعنی چی؟ منظورش چیه؟ با بهت گفتم:

- ستاره واضح‌تر حرف بزن ببینم چی شده؟

ستاره خنده دیوانه‌واری می‌کنه و کلت رو به سمت مسعود می‌گیره. همین‌جور که با قدم‌های آروم به سمتش می‌رفت گفت:

- باشه... این رفیق شما... جز یک خائن بیشتر نیست... انقدر نامرد که می‌خواست تو رو به دست پلیس بده یا بهتر بگم می‌خواست همین‌جا بکشتت.

بعد یک نگاه تیز بهم انداخت و گفت:

- حالا می‌خواهی سنگ دوستت رو به سینه بزنی و ازش محافظت کنی؟

با بهت به مسعودی که با چهره درهم به ستاره نگاه می‌کرد نگاه کردم. امکان نداره مسعود همچین کاری بکنه. اون بهترین دوست من بود. رو کردم به ستاره و گفتم:

- ستاره من اصلا با این موضوع شوخی ندارم.

خنده عصبی کرد و گفت:

- اگر من داشتم که با کلت دهنتم رو به خون نمی‌کشیدم... نگاه کن تو می‌خواهی بمیری بمیر اما من تا کارم رو تموم نکنم خیال مردن ندارم.

درست روی پا ایستادم و به مسعود نگاه کردم. ستاره راست می‌گفت. اون هیچ‌وقت اهل شوخی نبود که بخواد الان باشه.

رو به مسعود گفتم:

- راست میگه؟ واقعا قصدت همینه؟

مسعود یک نگاه بد به ستاره خونسرد انداخت و گفت:

- معلومه که نه... من برای چی باید بهترین دوستم رو بکشم؟

برام سخت بود. هم می‌باستم طرف ستاره باشم، هم طرف مسعود. نمی‌فهمم چی کار کنم؟ نمی‌تونم مسعود رو بکشم، چون قصدی نداشته. رو کردم به ستاره.

- ستاره بس کن... مطمئن باش مسعود همچین آدمی نیست.

ستاره پوزخند زد و سرش رو کمی پایین انداخت.

- همین اعتمادهای باطله که سگ‌دو می‌زنیم... الان معلوم میشه.

هم‌زمان با بلند کردن سرش، دستش رو بلند کرد و درست کلت رو مقابلم گرفت. از کارش جا خوردم. این واقعاً ستاره بود؟ نگاه متعجبم رو به چشم‌های رنگیش انداختم. حتی از چشم‌هاش هم همیشه خوند که می‌خواد چی کار کنه. کاملاً سرد و خونسرد. ماشه رو کشید و انگشتش رو روی ماشه نگه‌داشت. می‌تونستم جا خالی بدم و کارش رو به سختی بسازم، اما ته دلم می‌گفت که هیچ اقدامی نکنم تا ببینم چی میشه. انگار دلم خیلی به ستاره اعتماد داشت. اگر کارم رو واقعاً می‌ساخت چی؟ اون بدتر از اون چیزیه که فکرش بکنی. اصلاً حواسمون به مسعود نبود. من نگاهم به ستاره بود و ستاره نگاهش به من. همین‌جور منتظر به ستاره نگاه می‌کردم که ستاره با لحن خاصی گفت:

- عجب دوست فداکاری!

تا به خودم پیام و حرفش رو تحلیل کنم، ستاره ماشه رو فشار داد. گلوله درست از کنار گردنم رد شد و غاره شخصی که پشت سرم بود بلند شد. به خودم اومدم و پشت کردم به ستاره با دیدن مسعود که دستش رو گرفته بود غاره می‌زد، ابرو کشیدم به هم. یعنی ستاره می‌خواست با پرت کردن حواس من، مسعود رو بکشد. مسعود رو بلند صدا زدم و به سمتش رفتم. مسعود درحالی‌که با نگاه بدی ستاره رو ورنده می‌کرد گفت:

- این کارت برای چی بود؟

ستاره لبخند کم‌رنگی یا همون پوزخند معروفش رو زد و گفت:

- واقعاً که تو می‌خواستی دوست قدیمیت رو بکشی...میگن دوستی، دوستی، می‌کنه پوستی همینه. فکر کردی مثل تو کورم که کلت رو نبینم. تو می‌خواستی از پشت به امیر شلیک کنی؛ مگه نه؟

مسعود چیزی نگفت و خشن به ستاره نگاه کرد. ستاره با قیافه خونسردی نگاهش رو به زیر پای من انداخت. نگاه ستاره رو دنبال کردم و به زیر پام نگاه کردم. با دیدن کلت نقره‌ای‌رنگ، چشم‌هام تا حدی باز شد؛ اما مسعود که کلت نداشت، اون فقط پناه می‌گرفت. از مسعود فاصله گرفتم و با بهت نگاهش کردم. نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

- لعنت بهت... نمی‌دونم تو دقیقاً کی هستی و چرا برای این بشر کار می‌کنی... . ستاره تک خنده‌ای کرد و همین‌جور که کلت رو مقابل مسعود گرفته بود، گفت:

- من برای خودم کار می‌کنم...می‌خواهی بدونی من کی هستم؟ من کسیم که به دست امثال شماها زجر کشید تا این شد...یکی مثل امثال شما. حالا قراره من تک‌تک شماها رو به درک بفرستم.

خواست ماشه رو فشار بده که با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- ستاره بس کن.

ستاره همین‌جور منتظر نگاه کرد، اما کلت رو پایین نیاورد. رو کردم به مسعود و گفتم:

- پس حقیقت داره...کار امینه؛ درسته؟

مسعود نگاهی بهم کرد و بلند خندید. فکرشم نمی‌کردم که بهترین دوستم، قصد کشتنم رو داشته باشه.

مسعود: امین مشتاق دیدار با تو رو خیلی داره...مطمئن باش یک روز هم دیگه رو می‌بینید. چی فکر کردی؟ دنیای کوچیکی داریم که صد فرسخ برین و کاری به کار هم نداشته باشین. جای دوری نمی‌تونی بری امیر.

لعنت به من که بهترین دوستم هم بهم پشت پا زد. چیزی نداشتم بهش بگم، چی می‌باستم بگم. همین‌جور بهش خیره بودم اما حواسم جای دیگه بود. حالم زیاد نرمال نبود؛ اون از نریمان که با نامردی کشتنش، این هم از این. با شونه‌های افتاده خواستم از مسعود رو بگیرم که صدای کلت بلند شد. نگاهم رو به کلت ستاره انداختم. ازش دود کم رنگ می‌اومد. به پشت سرم نگاه نکردم و به سمت ستاره رفتم. وقتی با فاصله کنارش قرار گرفتم، به جسد مسعود که به وسیله یک گلوله وسط پیشونیش روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

«ستاره»

کلت رو توی غلاف گذاشتم و بعد از یک نگاه به امیر آشفته، به سمت مسعود رفتم. برام مهم نبود که حال امیر چطوره، همین که جون سالم به در برده، از سرش هم زیاده. بالای سر مسعود ایستادم و گفتم:

- چه بد! حتی مأمورتش هم کامل نکرد.

روی پا نشستم و دست رو بردم داخل جیب کت قهوه‌ای رنگش. گوشی‌ش رو از داخل جیبش برداشتم و یک نگاه بهش انداختم. باید فکرش رو می‌کردم. طرف از شخص دیگه‌ای مأموریت گرفته بود تا امیر رو بکشه. پلیس فقط یک بازیچه بود. درست سر جام ایستادم و گوشیم رو از جیب پالتو بیرون کشیدم. بعد از زدن رمز گوشیم، مشغول هک کردن گوشی مسعود شدم. بعد از ربع ساعت، تمام گوشیش رو هک کردم و رمز گوشی‌ش رو زدم. داخل مخاطبینش شدم. کلی اسم این‌جا بود. مطمئنم اون افراد بی‌شرف هم جزء مخاطبینش هستن؛ چون خیلی از اسم و فامیل‌ها رو شنیده بودم رو داشت. این سیم‌کارت خیلی بدردم می‌خوره؛ اما حیف که تحت پلیسه. با دیدن اسم پلیس و یک شماره گوشی، پوزخند همیشگیم رو زدم. چقدر بده که بازیچه چندتا ابله بشی. بد نیست تکلیف پلیس رو هم معلوم کنم تا بیشتر از این دور خودشون نچرخن. از مخاطبین بیرون اومدم و دوربین رو باز کردم. از جسد مسعود که با چشم‌های باز روی زمین خوابیده بود عکس گرفتم. به شماره پلیس پیام دادم.

«یه هدیه ناقابل! امیدوارم خوشتون بیاد.»

بعد عکس رو فرستادم. وقتی عکس فرستاده شد، گوشی رو خاموش کردم و بدون هیچ تکونی از همون بالا روی زمین خاکی انداختمش.

نگاهم رو به سرخی خون انداختم. چه راحت مرد. برای این کارش می‌باستم بیشتر زجرش بدم. روم رو از جنازه گرفتم و به امیر که شونه‌هاش افتاده بود، نگاه کردم. خداکنه این ناراحتی از سر پشیمونی باشه، نه از دست دادن یک نامرد. آروم به سمتش رفتم و با فاصله ایستادم.

- آبغوره بگیر، بهت نمیاد. به جای این کارا بگو با این ماشین می‌خوای چی کار کنی؟ همین‌جوری نمی‌تونی راه بیفتی سمت شهر.

امیر نفس عمیقی بیرون فرستاد و سرد گفت:

- پلاکش رو آوردم بهش وصل می‌کنم و برمی‌گردم.

- من باید برم... بعد از این که کارم تموم شد، موتور و سیمونوف رو جلوی خونه می‌ذارم.

بعد هم بدون این که منتظر جوابش بشم، کلاه رو از روی زمین برداشتم و سوار شدم. بعد از این که کلاه رو سرم گذاشتم، موتور رو روشن کردم. باید از یه جاده دیگه برم؛ احتمال اینکه جاده رو بسته باشن هست.

«دادمهر»

از صدای آمبولانس بدجور بی‌زار بودم. برای هر کدوم از ماشین‌های پلیس یک ماشین فرستاده بودن. لعنت بهش، جوری زد و رفت که هیچ‌کس از وجودش

متوجه نشد. فعلا جاده‌ها رو بسته بودیم. خوشبختانه کسی طوریش نشد؛ البته اگر شکستن پیشونی و دست رو فیلتر بگیرم. فکرشم نمی‌کردیم این جواری رودست بخوریم. از همون اولش هم همه چیز رو می‌دونست. بدبختی خبری از مسعود نیست، باید می‌دونستم یه نامرد بیشتر نیست؛ وقتی به دوستش رحم نمی‌کنه، بیاد به ما پلیس‌ها رحم کنه.

با تیری که توی دستم بود، بدجور داشتم زجر می‌کشیدم. تازه بدترش اینه که قراره بیارنش بیرون. وضع خوبی نداشتیم، اما همین که این ماموریت کشته نداد باید خداروشکر کرد. با صدای شخصی از فکر بیرون اومدم و به طرف نگاه کردم. مردی با یک کیف نسبتاً بزرگ مقابلم ایستاده بود و منتظر نگاهم می‌کرد. می‌خواد تیر رو بیرون بکشه. درست سر جام نشستم و نگاهم رو به جلو انداختم که هر از گاهی آدم از جلوم رد می‌شد. صدای باز شدن کیفش به گوشم خورد. لوازم مورد نیازش رو برداشت و کیفش رو روی زمین گذاشت. حضورش رو بالای سرم احساس کردم. آب گلوم رو قورت دادم و منتظر شدم. سردی آهن رو روی پوستم احساس کردم. کم کم داخل شدنش رو احساس کردم. با فرو رفتن چیزی که داخل دستم شد، ابرو هام رو از درد توی هم کردم. عرق سرد تمام بدنم رو گرفت. با تکون خوردن وسیله، بیشتر فشار روی سرم افتاد! انگار که یه جونور توی سرم حرکت می‌کرد، لبم رو به دندان گرفتم تا کوچیک‌ترین صدایی ازم بلند نشه. با کلی درد، بالاخره تیر رو بیرون کشید و داخل یک پلاستیک انداختش. از درد نفس‌های بلند از ریه‌هام خارج کردم. روی صندلی ولو شدم و عرق سرد رو با دست سالمم پاک کردم و به نفس‌نفس زدن ادامه دادم. آخ که اگر شخص مقابلم رو پیدا کنم، درجا کشتمش.

بعد از اینکه دستم رو شست و شو داد، با باند سفید بستش. تنها چیزی که الان دلم می‌خواست خونه بود. بدجور دلم می‌خواد روی تخت خواب بیفتم و چشم‌هام رو روی هم بزارم. با صدای قدم شخصی چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن رضا که نگران نگاهم می‌کرد، پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوب در رفت. چیزی نشد؟ خبری؟ چیزی؟

با حالت کلافه سرش رو کمی بالا پایین کرد و گفت:

- الان حالت خوب نیست که بهت بگم. رفتی خونه توی گالریت یه چک بزنی... شرمنده بدون اجازه رمز گوشیت رو زدم.

- نه بابا اشکال نداره؛ خودم رمز گوشیم رو بهت دادم تا اگر تماسی چیزی از مسعود داشتی بهم بگی. راستی جریان چیه که الان نباید بفهمم؟

با شک بهش نگاه کردم. خب حرف‌هاش یه خورده برام آزار دهنده بود. این که الان به خاطره حالم چیزی رو نباید بدونم، اصلاً از این مورد خوشم نمیاد. رضا کمی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- درباره مسعوده... خودت باید ببینی.

بعد گوشیم رو مقابلم گرفتم. با بهت آروم از دستش گرفتم و با زدن رمزش، داخل گالری شدم. با دیدن عکس، از شک دهنم باز شد و با چشمای بهت زده به عکس خیره شدم. مسعود با تیری داخل سرش، کشته شده بود. باورم نمیشه طرف حتی به دوست خودش هم رحم نکرده. لعنتی! از فشار عصبی، فکم منقبض شد. گوشه‌ی رو توی هوا ول کردم و با داد کوتاهی، یک مشت محکم به فرمون ماشین

زدم. نفس‌های بلندم خبر از خشم درونم می‌داد. لعنت! لعنت! می‌کشمش! به خدا قسم که می‌کشمش. صدای آروم رضا از کنارم، خشمم رو کمی کنترل کرد.

- آروم باش... با این خشم کاری نمی‌تونی بکنی.

تقریباً با داد گفتم:

- به خدا می‌کشمش! تا کی همش می‌خواد آدم بکشه و قایم بشه؟

رضا با تعجب گفت:

- کی رو می‌گی؟ این شخص یه جور دیگه کشته شده، پس حتماً کار یک نفر دیگه‌ست.

با یاد ستاره افشین مهر، سریع گوشیم رو برداشتم و شماره سامان رو گرفتم. فقط یه چیز آروم می‌کرد؛ این که افشین مهر قاتله، همین. اون وقت همه چیز تمومه. با هر بوقی که می‌خورد، خدا خدا می‌کردم که طرف از خونه بیرون زده باشه. با وصل شدن تماس، بدون هیچ سلام و علیکی گفتم:

- اومد بیرون. دیدیش؟

سامان که فهمید بدجور عجله دارم، سریع گفت:

- خیر قربان... به بهانه بردن ناهار، داخل ساختمون شدم؛ اما باز هم ندیدمش. از وقتی که این جام طرف رو ندیدم. بعداً تمام ماجرا رو براتون تعریف می‌کنم. درکل جواب منفیه.

بدون حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم و محکم پرتش کردم روی داشبورد و غاره کوتاهی زدم. لعنت! پس کیه؟ اگه این زن نیست، پس کدوم عوضیه که دیوونه‌م کرده.

«ستاره»

بعد از اینکه لوازم رو جلوی خونه امیر گذاشتم، با آژانس به خونه رفتم. کرایه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. برای این که ببینم شخص مشکوکی هست، سریع پشت یک درخت ایستادم و اطراف رو نگاه کردم. جالبه! خبری از اون ماشین نیست. هه! پس به خاطر همین یکی_دو شب این جا بود. می‌خواسته ببینه من از خونه می‌زنم بیرون یا نه. وقتی دیدم شخص خاصی نیست، با قدم‌های آرومی داخل شدم و از پله‌ها بالا رفتم. قرار شد توی دیدار بعد، امیر لوازم رو بهم بده. فعلا حالش زیاد مناسب نیست. یکی یکی پله‌ها رو طی کردم و جلوی واحد ایستادم. کلید رو داخل در انداختم و چرخوندم. همین که داخل شدم و در رو پشت سرم بستم، صدا بلند دل‌آرا به گوشم خورد.

آرا: زود باش دلی، مردم از دل درد... آخ که الهی نمیری! ببین با این آشغالایی که خوردیم، چه بلایی سرمون اومد... حالت جا اومد؟ آخ! زود باش دیگه، بابا الان خراب می‌کنم.

کفش‌هام رو در آوردم و داخل شدم. دل‌آرا جلوی در دستشویی ایستاده بود و این پا اون پا می‌کرد. یه قدم نزدیکش شدم و پشت سرش ایستادم. نگاهم رو از پشتش گرفتم و به دوتا جعبه پیتزا که خالی بودن نگاه کردم. خدایا از دست این دوتا من چی کار کنم؟ همین جور که نگاهم به آشغال‌ها بود، سرد گفتم:

- به جای اون آشغالی که خوردین، نمی‌تونستین یه غذای خوب درست کنین؟
دل آرا یه لحظه سرجاش میخکوب شد و آروم روش رو بهم کرد. با دیدنم کمی خودش رو جمع جور کرد و گفت:

- سلام. کی اومدی؟ فکرش رو نمی‌کردم الان بیای.

یک تای ابروم رو بلند کردم.

- جداً؟ فکر می‌کردی کی میام؟ وقتی که کلی گند بالا بیارین؟ چه بلایی سر اون معده آوردین که این حال و روزتونه؟

آرا یک نگاه به در دستشویی کرد و گفت:

- والا دلی خانم هوس پیتزا کردن، خیر سرمون خواستیم کمی کیف کنیم که این بلا سرمون اومد. نمی‌دونم جریانش چیه، همش راهی دستشویییم! دِ بجنب دیگه ترکیدم!

فکرش رو می‌کردم. با این حالی که این دوتا دارن، فکر کنم مسموم شدن؛ اما اگر ببرمشون دکتر بهتره شاید یک مشکل دیگه‌ای داشته باشن. قدم برداشتم سمت اتاقم و گفتم:

- سریع آماده بشین ببرمتون دکتر.

منتظر جوابش نشدم و در اتاق رو بستم. به بدنم یک کش و قوس حسابی دادم و محکم دستام رو روی میز کوبیدم. بد نیست سراغ سی و چهار رو بگیرم. یه دیدار به جایی بر نمی‌خوره. گوشیم رو بیرون کشیدم. بدون این که چیزی برای درمان درد امیر بگم، نوشتم:

- نفر سی و چهار، چهار رو برام پیامک کن...طولش نده.

گوشیم رو خاموش کردم و روی میز گذاشتمش. به یک دقیقه نرسید که صدای گوشیم بلند شد. چه زود! لابد از قبل همه چیز رو هماهنگ کرده. حیف، الان وقتش نبود که برم دنبال انتقام، بهتره اول یه سر و سامونی به این دوتا بدم. با دستم به میز یک فشاری وارد کردم و از اتاقم بیرون اومدم. با دیدن دلارام که شکمش رو گرفته بود و زیر لب «آخ» می گفت، گفتم:

- زود آماده شو بریم دکتر.

دلارام یکی از چشماش رو باز کرد، با سماجت گفت:

- لازم نکرده، خودم خوب می شم.

- من نظر تو رو نخواستم...سریع.

دلارام یه نگاه عصبی به قیافه جدیم انداخت و پوفی کشید. از جاش بلند شد، با قدم های آرومی به اتاقش رفت. از دست این لجبازی هاش!

کفش هام رو پام کردم و منتظر شدم تا اون دوتا جونور هم بیان. بعد از پنج دقیقه دیدن دیوار خونه، در دستشویی باز شد و آرا با لباس های بیرونی بیرون اومد. همین طور که به سمت می اومد، گفت:

- فکرشم نمی کردم غذای بیرونی، این بلا رو سرم بیاره.

- من رفتم پایین، با دلارام بیا.

در واحد رو باز کردم و بیرون اومدم. دست هام رو داخل جیب مانتوم کردم و عینک آفتابیم رو به چشم زدم. آروم از پله ها پایین اومدم و از ساختمون خارج

شدم. کمی به قدم‌هام سرعت دادم و به پارکینگ رفتم. بعد از اینکه ماشین رو پیدا کردم، قفل در رو زدم و سوار شدم. در ماشین رو بستم و به صندلی تکیه دادم، به ساختمون نگاه کردم. خوبیه این ساختمون اینه که دوتا پارکینگ داره. اون یکی درست پشت ساختمونه و دور و برش پر از درخته، برای همین توی دید نیست. فعلاً اون‌جا رو با کلی حرف مسخره اجاره کردم تا یک خونه خوب پیدا کنم. تنها دردمی که باید بکشم اینه که باید دوباره جا سازی کنم تا لوازم‌های خاصم رو داخلش بذارم. این‌جوری برامون بهتره. پلیس الان رد خونه رو زده و دست و بالم رو بدجور تنگ کرده.

با اومدن دخترها، نگاهم رو از ساختمون می‌گیرم و بهشون نگاه می‌کنم. توی این همه سال فکر نکنم، خواهر خوبی براشون بوده باشم. ای کاش اون‌ها توی این ماجرا دخلی نداشتن تا من راحت می‌رفتم.

در ماشین باز شد و هردوشون غرهای زیرلی نشستند. بدون حرف ماشین رو روشن می‌کنم. همین‌جور که رانندگی می‌کردم، به حرف‌های دلارام و دل‌آرا گوش می‌کردم.

آرا: باورم نمیشه به این زودی دارم میشم نوزده ساله!

دلارام: ای بابا! حالا چی شد؟ فقط دراز شدیم؛ وگرنه چیزی تغییر نکرده.

هفته دیگه، بیست و چهار مهر تولدشونه. چقدر زود گذشت؛ اما با سختی گذشت. این که برام تولد گرفتن ازشون ممنونم؛ اما هفت خرداد، روز متولد شدن من نیست. تولد من روزیه که به شدت ازش بیزارم... دو بهمن!

با رسیدن بهمن، من بیست و شش سالگیم پر میشه. خواهرهام من رو یک سال عقب می‌دونن. البته من خودم بهشون گفتم.

گوشه خیابون پارک کردم و بدون حرف پیاده شدم. دلارام و دل‌آرا هم پیاده شدن و به دنبالم راه افتادن. داخل بیمارستان شدیم، رو کردم به دوقلوها و گفتم:

- دفترچه رو بدین. بشینین من برم نوبت بگیرم.

دلارام از توی کیف اسپرتش دوتا دفترچه رو داد و با دل‌آرا رفت روی صندلی نشست. به سمت پذیرش رفتم و منتظر شدم تا دو نفر مقابلم کنار برن. وقتی نوبت من شد، دوتا دفترچه رو به طرف دادم و حال خواهرهام رو براش شرح دادم. طرف سر تکون داد و مشغول کارش شد. نگاهم رو از طرف گرفتم و سرم رو پایین انداختم. با صدای طرف سرم رو بلند کردم و دوتا دفترچه رو برداشتم. با قدم‌های آرومی به سمت صندلی رفتم و درست کنار دلارام و دل‌آرا به دیوار تکیه دادم و دست‌هام رو داخل جیب مانتوم کردم. بعد از ربع ساعت فامیلیمون رو گفتم. از دیوار تکیه‌م رو گرفتم و رو کردم به دخترها، منتظر نگاهشون کردم که نگاهم رو خواندن و از جاشون بلند شدن. با هم داخل اتاق شدیم. دل‌آرا روی صندلی مقابل دکتر نشست. دلارام هم درست کنارم نشست. خانم دکتر بعد از نوشتن چیزی سرش رو بلند کرد با خوش‌رویی گفت:

- خوب؛ مشکلتون چیه؟

دل‌آرا خنده زیر لبی‌ش رو کمی پنهان کرد و گفت:

- خب حال تهوع با بیرون روی بیش از حد.

خانم دکتر دستی به روپوش سفیدش کشید و با صدای جدی گفت:

- چی خوردی؟

کمر دلارام از خنده به لرزش دراومد و با صدای آمیخته با خنده گفت:

- پیتزا خوردیم که این حالمون شد.

دکتر یه لحظه تعجب کرد و با لبخند گفت:

- درد شما هم مثل خواهرتونه؟

دلارام سر تکون داد. دکتر رو کرد به دل آرا گفت:

- بزار معاینت کنم.

بعد شروع کرد به واری کردن دل آرا. همیشه همین وضع بود؛ هر وقت این دوتا مریض می‌شدن، دل آرا می‌بایست واری بشه، از بس که دلارام خانم از دکتر و هرچی که بهش مربوطه می‌ترسه. بعد از معاینه شدن دل آرا، دکتر گفت که مسموم شدن و دوتا پیشنهاد داد.

- خوب؛ براتون دارو بنویسم یا... شرم می‌زنید؟

دل آرا سریع گفت:

- من شرم می‌زنم... نمی‌تونم این بیماری مسخره رو تحمل کنم.

دکتر برای دل آرا شرم نوشت و رو کرد به دلارام.

- خب؛ شما چی کار می‌کنید؟

دلارام با تته‌پته گفت:

- خب من دارو می‌خورم. من از آمپول و این چیزا می‌ترسم.

خوشم میاد که اعتراف می‌کنه. دکتر رو کرد به من و گفت:

- شما هیچ... .

- نه ندارم...لطفاً کارو تموم کنید که زحمت رو کم کنیم.

دکتر سری تکون داد و مشغول نوشتن شد. از جامون بلند شدیم. دل‌آرا دفترچه‌ها رو گرفت و بعد از تشکر از مطب بیرون اومدیم.

- شماها سوارشید، من داروهاتون رو گرفتم میام.

بعد سوئیچ رو دادم دست دلارام و دفترچه‌ها رو از دل‌آرا گرفتم. به سمت داروخانه بیمارستان رفتم، خداروشکر کسی اینجا نبود که بخوام توی نوبت بایستم.

سریع دفترچه رو گذاشتم و به انواع داروها و قرص‌ها نگاه کردم. با صدای شخصی، نگاهم رو از جلد‌های دارو گرفتم و به مرد جوونی توجه کردم.

طرف: چه کاری می‌تونم بکنم؟

پوزخند زدم. چه جالب ایستاده توی داروخونه و می‌گه چه کاری می‌تونم بکنم! مگه کارت دادن دارو نیست؟ پس چی حرف مفت می‌زنی؟!

- دفترچه‌ها رو باز کنید تا بفهمید چه کاری می‌تونید برام بکنید. فکر نمی‌کنم به غیر از این کار، کار دیگه‌ای بتونید بکنید.

طرف نیشش رو با نگاهش جمع کرد و دفترچه‌ها رو برداشت و رفت سر کارش. با پام به سرامیک سفید زیر پام ضربه زدم تا انتظارم رو سر سرامیک خالی کنم.

هروقت حوصله‌م سر بره، این کار رو می‌کنم؛ البته از بچگیم این یک عاده برام. وقتی خوب پام خسته شد، طرف صداش بلند شد.

- بفرمایید، این هم دارو... قابل نداره.

کارت رو از جیبم بیرون کشیدم و تقریباً پرت کردم جلوش و گفتم:

- داروها قابل دارن... پس لطفاً زودتر.

سبد دارو رو جلوم گذاشت و کارت رو برداشت. قبل از این که ازم بپرسه رمز کارت چیه، خودم سریع رمز رو گفتم. با ابروهای به شدت درهم، کارت رو جلوم گذاشت. پلاستیک رو باز کردم و داروها رو داخلش گذاشتم. کارتم رو برداشتم و رفتم سمت خروجی. از در بیمارستان بیرون اومدم و سوار شدم. بدون حرف، داروها رو توی داشبورد گذاشتم و دستم رو به سمت دلارام دراز کردم. سویچ توی دستم قرار گرفت، خواستم ماشین رو روشن کنم که صدای دل‌آرا نداشت.

- این جا نزنم سرم رو؟

ماشین رو روشن کردم، جدی و خشک گفتم:

- خودم تو خونه برات می‌زنم.

دل‌آرا دیگه حرفی نزد و به بیرون نگاه کرد.

«دادمهر»

در خونه رو باز کردم و با همون اعصاب قاراش میشم، داخل شدم. بدون این که سلام کنم به کسی، راهم رو کشیدم و با قدم‌های تند به اتاقم رفتم. کتم رو با

خشم رو زمین پرت کردم و خودم رو روی تخت ولو کردم. درد دستم از یک طرف، آتیش انتقام رو شعله‌ور می‌کرد؛ از طرفی سوز قاتل نبودن افشین‌مهر بدجور حالم رو بد می‌کرد. صدای تقه در بلند شد. خدایا یک مرتبه شد من برای خودم باشم؟ چرا هر دفعه توی این وضعیت قرار می‌گیرم، دست از سرم بر نمی‌دارن؟ با صدای شبیه غاره گفتم:

- نمی‌خوام هیچ‌کس رو ببینم. فعلاً تنهام بذارید.

برای یک دقیقه هیچ صدایی نیومد؛ اما بعد از این که یک دقیقه گذشت، صدای قدم‌های شخصی بلند شد که داره از اتاقم دور میشه. از جام بلند شدم و بدون این‌که توجهی به حال دستم بکنم، به سمت حموم رفتم. بهترین چیز برای آروم شدنم، همین آب سرد بود. داخل حموم شدم و با همون لباس‌های بیرونیم زیر دوش رفتم و تا تونستم آب رو سرد کردم تا از این آتیش داغ کم بشه. یه ساعت کامل زیر دوش بودم و انتظار این رو داشتم که فردا سرما بخورم. بعد از اینکه خوب آروم شدم، یه دوش حسابی گرفتم و دستم رو پانسمان کردم. حوله به تن بیرون اومدم. با دیدن چهار نخاله، یه تای ابروم رو بلند کردم.

- شماها این‌جا چه غلطی می‌کنید؟

سعید درحالی‌که خونسردی‌ش رو به رخم می‌کشید، گفت:

- چه اتفاقی افتاده که دوباره سگ شدی؟

وای که من چقدر از این خونسردیش عذاب می‌کشم! نمی‌دونم چرا کلاً با خونسردی مشکل خاصی دارم. روم رو ازشون گرفتم و با اعصابی کنترل شده، در کمد لباسیم رو باز کردم و گفتم:

- هیچی، می‌خواستی چی بشه؟ طرف بی‌گناهه و من الکی بهش مشکوک شدم. تازه سامان بدبخت هم توی خرج افتاد؛ اونم الکی چند روز قید زن و بچه‌ش زد و رفت دم خونه ایستاد، آخرشم که این‌طوری شد.

سبحان خنده‌ای کرد و گفت:

- چطوری شد؟

پیرهن سبز یشمیم رو بیرون کشیدم و تنم کردم. در کمد خداروشکر مانعی برای دیدن من بود. سریع یه شلوار لی پام کردم و گفتم:

- هیچی بابا؛ یه نفر پیتزا سفارش داده، آقا سامان هم خیر سرش رفته که ببینه می‌تونه واحد طرف رو پیدا کنه یا نه. همون لحظه شخص دیگه‌ای پول میده به پیک و پیتزا رو برای اونا می‌بره، سامان هم دست خالی بر می‌گرده. باز خوبه که فهمیدیم طرف بی‌گناهه، این‌طوری دیگه خودمون رو علاف نمی‌کنیم، این تنها خوبی‌شه.

سهیل خنده‌ای کرد و خواست حرف بزنه که تهدیدوار گفتم:

- نگاه کن بخوای زرای مفت بزنی من می‌دونم و تو. به‌خاطره جنابعالی من کلی بدبختی کشیدم تا از شر اون دختره خلاص شدم.

این خنده‌های سهیل از سر شر بودن بود که هر لحظه یه آتیش به پا می‌کرد. سهیل نیشش رو بیشتر باز کرد و دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- تو رو خدا من رو نکش آقا پلیسه!

دست‌هاش رو پایین آورد و کمی جدی ادامه داد:

- خب این که الان خوبه... فقط فوقش باید یه چند سالی دور خودت بچرخ تا دوباره به کسی مشکوک بشی.

در کمدرم محکم بستم و با حالت بی‌حوصله‌ای روی تخت نشستم. سهیل خنده‌ای کرد و گفت:

- بینم این خانم آقا سامان می‌دونن که قراره شوهرشون دوباره زن بگیره؟
یه نگاه دقیق بهش انداختم. می‌خواد زندگی مردم رو آتیش بزنه نکبت.

- سهیل نگاه، اون بار داشتی با زندگی برادرت بازی می‌کردی که مشکلی نیست؛
اما خواهشاً برای مردم آتیش نشو و زندگی‌شون رو نابود نکن.

سهیل یه نگاه سرتاپام کرد و جدی گفت:

- داداشم دارم بهت میگم طرف می‌دونه یا نه؟ دارم سوال می‌پرسم. من چی کار
به زندگی مردم دارم؟

- نه بابا، خبرش کجا بود. بفهمه سامان بدبخته؛ ولی اگر بفهمه مشکلی نیست،
چون اداره بهش میگه که مأموریتش بوده.

سعید درحالی که گوشه دیوار اتاق ایستاده بود، دستی زیر چونه‌ش گذاشت و
گفت:

- خب چرا یه شخص مجرد نفرستادین؟ مثلاً خودت یا رضا.

فکرش رو می‌کردم همچین سوالی بپرسه.

- من و رضا مخالفت کردیم. از طرفی این مأموریت روی دوش من و رضاست،
پس باید به مأموریت فکر کنیم تا خواستگاری و عاشق پیشه بودن. سامان از نظر

سن کمتر بود و به غیر از من و رضا اون تنها شخص جوون بود از بابتی سامان توی دانشگاه دوست و رفیق زیاد داشت برای همین اون از من و رضا خیلی بهتر بود برای این کار.

سهند دستش رو تکون داد و گفت:

- خب الان چی شد؟ به هیچ نتیجه‌ای رسیدین؟

از حرفش دوباره حالم گرفته شد. با شونه‌های افتاده، سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

- تنها نتیجه این بود که طرف بی‌گناه بود.

«ستاره»

بعد از وصل کردن سرم دل‌آرا و دادن داروهای دلارام، به اتاقم اومدم. کش و قوس محکمی به خودم دادم و رفتم به سمت کمد لباسیم. شالم رو برداشتم و موهای بلوندم رو باز کردم و دورم ریختم. زیپ مانتوم رو کشیدم. مانتوم رو در آوردم و انداختم روی زمین تا بندازمش داخل ماشین رختشویی. خواستم تاپم رو در بیارم که در اتاق با شدت باز شد. سریع روم رو از کمد گرفتم و رو کردم به دیوار تا یه وقت بدنم پیدا نباشه. این نوع باز کردن کار دلارامه. خدارشکر موهای بلندم پشت بدنم رو می‌پوشوند. نمی‌فهمم این‌جا طویله‌ست که همین‌جور در اتاق رو باز می‌کنن؟ طوری ایستاده بودم که پشتم به در بود و کمد کنارم، روم به سفیدیه دیوار بود. صدای دلارام، خراش بدی انداخت روی اعصاب نداشتم.

- ستاره من نمی‌دونم این‌ها رو کی بخورم.

با صدای پر جذبم و خشکم گفتم:

- سریع گورتو گم کن تا به بلایی سر خودم و خودت نیاوردم. زود باش برو بیرون. صدایی از دلارام شنیده نشد. بعد از چند لحظه زیر لب «درکی» گفت و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید. نفس حبس شدم رو با استرس به بیرون خارج کردم. ای کاش مانتوم تنم بود تا این طوری باهاش برخورد نمی‌کردم. سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی بازوی دست دیگم گذاشتم. هرچی دلم می‌خواد باهاشون خوب باشم، نمی‌تونستم. انگار که ستاره‌ی سیاه نمی‌ذاره ستاره خودش رو نشون بده. با ابروهای درهم نگاهم رو به در انداختم. از من متنفر باشن بهتر از اینه که زندگیشون نابود بشه. حاضرم از من متنفر باشن، اما چیزی از این هشت سال نفهمن. نگاهم رو از در گرفتم و به بازو هام نگاه کردم. هنوز ردهای تیغ و بخیه روی بدنم بود. زخم‌ها خوب میشن، اما جاشون می‌مونه. زخم‌های خشک شدم، می‌خواستن کابوس‌هام رو به یادم بیارن. این‌که تو هشت سال زخم خوردی. درسته من زخم خوردم؛ هم روحم نابود شد، هم جسمم طراحی شد؛ اما این روح سرد و جسم تیکه‌تیکه شدم، قراره خیلی‌ها رو تیکه‌تیکه کنه. شاید جای زخم‌هام یاد کابوس‌هام رو زنده کنه، اما یاد انتقام رو هم توی دلم زنده می‌کنه.

دست‌های پر از زخم رو به سمت کمد بردم و یه تونیک طوسی و شلوار لی بیرون کشیدم. لباس‌هام باید طوری باشن که از گردن پایین‌تر دیده نشه، وگرنه خواهرهام همه‌چیز رو از همین رد کوچیک می‌فهمن.

لباسام رو پوشیدم و در کمد رو بستم. به سمت میز رفتم و گوشیم رو برداشتم. با دیدن پیام از جانب امیر، رمز گوشیم رو زدم و داخل شدم. نوشته بود:

«نفر سی و چهار یک شخص سی ساله. چشم‌های مشکی و پوستی گندمی، همین‌جا زندگی می‌کرد. یعنی هنوزم زندگی می‌کنه، البته اگر زنده بمونه. فکر نکنم به‌درد گرفتن وقتت بخوره. طرف توی کار زد و خورد بوده فکر کنم، آثارهای قشنگی ازش داری. اسمش بهزاد نام‌جو، مطمئن خیلی خوب یادت میاد کیه. اگر می‌خوای جریانش رو بدونی، زنگ بزن.»

یه تای ابروم رو بلند کردم. هه! بهزاد خان! خیلی خوب می‌شناسمش. نامرد بی‌همه‌چیز. خیلی دوست دارم بدونم واکنشش به مرگ، اون هم با تیغ چیه. خیلی دلم می‌خواد زودتر ببینمش تا یه احوال ازش بگیرم. برق چشم‌هام رو خوب می‌فهمیدم. وقتی تشنه انتقام بودم، این وضع به سراغم می‌اومد. اگه کاری نکنم و بلایی سرش نیارم، یه بدبختی دیگه به بار میارم. شماره امیر رو گرفتم و منتظر شدم. بعد از چندتا بوق، صدای همیشگی‌ش توی گوشم پیچید؛ بدون مقدمه گفت:

امیر: خب بذار همه‌چیز رو برات بگم ببینی می‌تونم یک کاری بکنم یا نه! خب، سن و سالش رو که بهت گفتم؛ اما باورت میشه که وقت تلف کردن برای این حیوون، واقعاً حرومه؟ طرف به‌خاطر تصادف ناگهانی توی کاماست. میگم فکر نکنم به‌درد گرفتن بخوره.

با این حرفش خنده دیوانه‌باری کردم و جدی گفتم:

- آخه حیف باشه که نمی‌تونه با چشمای باز، تیکه‌تیکه شدنش رو ببینه.

امیر متعجب شد و خواست حرف بزنه که گوشی رو قطع کردم. زیادی حرف می‌زد! برام مهم نیست که توی کاماست یا زنده‌ست یا هر چیز دیگه، دکترها باید متوجه بشن که کما و تصادف قاتلش نیستن. تصادف که مرگ جالبی نیست. بد نیست یه خورده تفریح کنم. به امیر پیام فرستادم و گفتم:

«مکان بیمارستان رو برام بفرست، اگر می‌تونی دوربین‌ها رو هک کن؛ اگر نمی‌تونی زودتر بهم بگو تا خودم یه کاری بکنم.»

گوشی رو خاموش کردم و روی میز گذاشتمش. می‌دونستم این کار یعنی تقلب و کثیف بازی؛ این‌که شخصی رو که یک تار مو با جهنم فاصله داره رو بخوای بکشی کار کثیفیه، اما خود نامردش هم کم از این کارا نمی‌کرد. یادمه چند بار توی خواب دست‌هام رو به خون کشید. مثلاً با تیغ این کار رو می‌کرد که یه وقت من درد نکشم تا بیدار بشم. وقتی صبح از خواب بیدار شدم، هردو دستم باند پیچی بودن و قرمز. چقدر سر اون زخم‌ها من درد کشیدم. یه تگون دستم رو می‌دادم، از سوزش و درد جیغم به هوا می‌رفت. من هم می‌خوام یه این‌بار کارم رو از روی کثیف بودن به پیش ببرم.

آستین لباسم رو زدم بالا و به ردهای تیغ که آثار دست اون بی‌همه چیز رو نگاه کردم تا آتیش انتقامم بیشتر بشه. با دیدن زخم، خونسردی تمام بدنم رو گرفت. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا به جای خشم، این خونسردی عجیب سراغم میاد. خونسردی که تمام بدن رو برای کشتن یا عذاب دادن شخصی بی‌حس می‌کنه و خونسردی که بدتر از خشم قرمزه.

«امیر»

نمی‌دونم ستاره می‌خواد چی کار کنه که این‌جوری خندید و حرف زد. ستاره هیچ‌وقت نمی‌خنده، مگه این‌که جنون بره سراغش که خدا اون روز رو نیاره.

بدجور دلواپسش بودم. می‌ترسم با این جنون، یه بلایی سر خودش بیاره. هنوز لباسام تنم بودن، دست‌هام رو داخل جیب شلوارم کردم و اتاق کوچیکم رو که پشت دیوارهاش دنیای بزرگیه، طی کردم. غم و اندوه مسعود رو فراموش کرده بودم؛ نمی‌دونم واقعاً چطوری باید از ستاره تشکر کنم که جونم رو نجات داد. الحق که اون ضربه‌ای که دهنم رو به خون کشید، حقم بود. می‌دونم همه این کارها از بابت کیه.

فکر مسعود رو کنار زدم و به ستاره فکر کردم. محاله دست از انتقامش بکشه. چاره‌ای نیست، باید همون چیزی که ازم خواسته رو انجام بدم. موبایل رو بیرون کشیدم و خواستم به ستاره پیام بدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم سپهر، تعجب کردم و جواب دادم.

- دیگه چی شده؟

سپهر خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب در رفتی ها، نه؟

پوزخند زدم، این بشر آدم نمیشه.

- توقع داشتی یه جا وایسم و بروبر طناب دار رو نگاه کنم؟

سپهر یه «اهوم» بلندی کرد و گفت:

- خب حرفت حقه؛ هر کی ندونه من که می‌دونم تو یه قاتل حرفه‌ای هستی. به

نظرت اگر بفهمن من با تو در ارتباطم، چی کارم می‌کنن؟

حرفش راست بود. بدبخت آتیش من دامن این رو هم می‌گیره.

- نمی‌دونم والله، چی بگم. تو به عنوان یه پلیس خیلی عجیبی. همیشه دوست داشتم بدونم چرا این کار رو می‌کنی.

سپهر جدی گفت:

- خب من هم به عنوان یک پلیس دارم کارم رو می‌کنم. من می‌دونم که به غیر از تو، کس دیگه‌ای نمی‌تونه اونا رو بکشه؛ البته اگه اون سایه رو نادیده بگیرم، به هر حال فعلاً بهت نیاز دارم. یادته که من و تو با هم قرار داریم. این که تو، توی یک مسئله‌هایی کمک کنی و به جاش من هم چیزی بهت نمیگم و اجازه ادامه کارت رو دادم، این جوری هم اون نامردها از بین میرن، هم مشکلات دیگه حل میشه. هنوز نمی‌خواهی بهم بگی کیه و چه کارست؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش و دربارش بدونم.

درست می‌گفت، من خودم رو پیشش معرفی کردم تا کمک بکنه. بعد از این پنجاه نفر، دیگه زندگی مهم نیست. من همه چیز رو به سپهر گفتم، مخصوصاً اون پنجاه نفر، برای همین دست روی دست گذاشته و کاری نمی‌کنه. برای مأموریت‌های ویژه پول خوبی بهمون می‌ده. پوزخندی زدم و گفتم:

- باورت میشه من هم درست نمی‌دونم. اول این که نه به هیچ عنوان، دوم این که بگم من و تو رو با هم درست زیر خاک می‌کنه.

سپهر توی یک آن خندید. کلاً این بشر خیلی عجیبه. بگو الان کجای حرف من خنده داشت که تو داری هرهر می‌خندی؟ سپهر خندش رو قطع کرد و گفت:

- وای از دست تو! خیلی خب، تو که به من چیزی نمی‌گی؛ می‌تونی یه مأموریت قبول کنی؟

با تعجب گفتم:

- چی؟ جریان چیه؟

سپهر: یه شخص مجهول، البته به غیر از مأمور خاص شما داره دیوونه مون می‌کنه. کلی قتل انجام داده، باید اعتراف کنم که دست به فرمونش عالیه. هر بار که نزدیک گرفتنش بوده، به طور ماهرانه فرار کرده. البته دوتا هستن، اون یکی هنوز نمی‌دونیم کجاست، اما این یکی یه خورده نترسه و راحت میره و میاد.

جوابی بهش ندادم و فکر کردم. نمی‌دونم ستاره قبول می‌کنه یا نه، باید بهش خبر بدم. البته فکر نمی‌کنم قبول کنه، چون چند روز دیگه تولد خواهرهاشه. محاله خواهرهاش رو ول کنه و مأموریت رو بچسبه.

- معلوم نیست. برای کی می‌خوای؟

سپهر: تا یه هفته دیگه یا دو هفته، ما که فعلاً باهاش درگیریم؛ داریم دیوونه می‌شیم.

با یاد آوری ستاره و انتقامش، سریع گفتم:

- خیلی خب، من باید ببینم چی میشه؛ اگه موقعیت داشتم بهت زنگ می‌زدم... فعلاً.

بدون این که جوابش رو بشنوم قطع کردم. خدا کنه ستاره تا الان قاطی نکرده باشه که بدبختم. سریع آدرس رو فرستادم و بهش گفتم که خودم برایش هک می‌کنم.

گوشی رو خاموش کردم و روی پرونده‌هایی که روی میز ریخت و پاش بودن، وقت گذاشتم.

«ستاره»

با صدای گوشیم، دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم. درحالی که چشمم به گوشیم بود، سر جام نشستم و روشنش کردم. خب پس برای امشب یه کوچولو کار دارم که باید تمومش کنم. جالبه که امیر می‌خواد هک کنه. با صدای دل‌آرا، سرم رو از گوشیم بلند کردم و نگاهم رو به در دوختم. بعد از چند تقه به در، دل‌آرا در رو باز کرد و با لبخند روی لب‌هاش گفت:

- ستاره؟ خب من حال خوب نیست که چیزی درست کنم؛ چی کار کنم؟

ملافه روی تخت رو چنگ زدم. سرش رو زیر انداخته بود و منتظر جواب من بود. دوست نداشتم حداقل توی این مورد اذیتشون کنم و بحث کنم. می‌دونم برای چی سرش رو پایین انداخته، الان انتظار داره که بگم: «با خوردن اون غذا، چرا هنوز گشنه‌این؟» چیزی نگفتم و سرم زیر انداختم. غذا اینقدر ارزش نداشت برام که بخوام غاره پرونی بکنم سرشون.

- خیلی خب، خودم یه چیزی درست می‌کنم با هم بخوریم. دل‌آرام فهمید باید با داروهاش چی کار کنه؟

دل‌آرا سرش رو بلند کرد و با ناراحتی گفت:

- نه خب؛ با ناراحتی رفت داخل اتاقش، هنوز نیومده بیرون.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش، لبخندش جمع شد و یک قدم به عقب رفت که خورد به دیوار اتاق. روم رو ازش گرفتم و درست کنارش ایستادم. حق داشت این جوری به خودش بلرزه، این همه سال کم از من داد و غاره نشنیده؛ هرچند جلوی من مثل گربه‌ست، جلوی بقیه یه پا شیریه برای خودش. همین‌جور که بهش نگاه نمی‌کردم، دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و سرد گفتم:

- برو تو اتاق استراحت کن، خودم یه فکری می‌کنم.

بعد از این که فشار کمی به شونه‌ش وارد کردم، از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و با نگاهم همه طبقه‌ها رو زیر و رو کردم. وقتی چیز خاصی توی یخچال نبود، در رو بستم و درب فریزر رو باز کردم با دیدن گوشت‌چرخی، تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم. چون هم دل‌آرا دوست داره، هم دلارام. گوشت‌چرخی رو برداشتم و بیرون گذاشتم. یه پیاز بزرگ برداشتم و با چاقو مشغول پوست کندن پیاز شدم. با کندن ریشه پیاز، بوش بلند شد. با دیدن اشک سفیدش، یاد خودم افتادم که چجوری با ظلم الکل صنعتی رو می‌خواستن توی چشمم بریزن. نمی‌فهمم کی این کابوس‌ها از ذهنم پاک میشن که راحت به کار و زندگیم برسم. افکار مزاحمم رو کنار زدم و درست پوست پیاز رو گرفتم. پیاز رو شستم و خوردمش کردم.

خلاصه ماکارونی رو بار گذاشتم و با دستمال کاغذی، دست نم رو خشک کردم. نگاهم رو از قابلمه گرفتم و به ساعت بالای مبل چرم انداختم. برای خوردن ناهار دیر بود؛ ساعت چهاره. تا آماده بشه، سه ربع ساعت طول می‌کشه. نگاهم رو تمام حال انداختم تا دل‌آرا یا دلارام رو ببینم، اما هیچ کدومشون نبودن. فکر کنم هردوشون خوابن که نمیان؛ شاید هم از وجود من این کار رو می‌کنن، چون من

همه‌ش توی اتاقم و کم پیش میاد پیام بیرون. با درد شونه‌م، دستم رو روی شونه‌م گذاشتم و محکم فشارش دادم. همین‌جور که ورزشش می‌دادم، به سمت اتاق دلارام رفتم و در زدم؛ اما جوابی نشنیدم. می‌خواستم ببینم با داروهاش چی کار کرده. در رو آرام باز کردم و از لای در به داخل نگاه کردم. روی تختش خوابیده بود و یک لنگش روی زمین و هوا شل شده بود. پتو رو هم کاملاً جمع کرده بود و بغلش چپونده. با خیال راحت کامل داخل شدم. باید قرص‌هاش رو همین جا گذاشته باشه. نگاهم رو دور تا دور اتاقش انداختم، اما چیزی ندیدم تا این که چشمم افتاد به سطل آشغال که داخلش پلاستیک دارو بود. سری به نشون تأسف تکون دادم و زیر لب «لجبازی» نثارش کردم. خدا این دلارام رو از لجبازی کم نکنه. به سمت سطل آشغال رفتم و کیسه دارو رو برداشتم، بله خودش بود. جلد قرص‌ها رو در آوردم و به اسم‌هاشون نگاه کردم. سه‌تا بیشتر نبود، یکی‌شون هم برای معده‌ش بود. از روی میز تحریرش خودکار رو برداشتم و یکی از دفترهاش رو باز کردم و خوردن هرکدومشون رو با خط خاص خودم نوشتم. وقتی نوشتن راهنمایی تموم شد، دفتر رو همون‌جور باز گذاشتم روی میز و قرص‌هاش رو کنار دفتر قرار دادم. بدون کار اضافه‌ای، از اتاق بیرون اومدم و آرام در رو بستم.

روی مبل تک‌نفره نشستم و یک پام رو روی اون یکی پام انداختم. فکرم چندین‌جا درگیر بود. تولد خواهرهام، انتقام امشب و گذشته‌ای که من رو بدبخت کرده. بدترینش تولد خواهرهام بود. دلم می‌خواد با پول حلال براشون کادو بگیرم. نمی‌دونم این کارهایی که می‌کنم و پول می‌گیرم، پولش حلاله یا حروم. واقعاً خنده داره، من یه قاتلم و اون وقت دارم فکر حلال و حروم رو می‌کنم. برای خودم که مهم نیست، خواهرهام... دوست ندارم چیزهایی که دارن از راه حروم باشه.

از افکارم کلافه می‌شم و دستم رو روی پیشونم می‌ذارم؛ نفس سردم رو با شدت به بیرون هدایت می‌کنم. بهتره بی‌خیال وجدانم بشم، با این کارهایی که من می‌کنم و موقعیتی که من دارم، وجدان نداشته بهتره. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم. در کمد رو باز کردم و مانتو سفید با شلوار مشکی رو بیرون کشیدم. با انداختن شال مشکی روی سرم، دستکش‌های چرم سفید رو برداشتم و دستم کردم. پالتوی مشکی رو تنم کردم. در آخر لنز قهوه‌ای رنگ رو روی چشم انداختم و جلوی آینه رفتم. خوب که موهام رو پشوندم، ماسکم رو به دهن زدم تا چهره‌م کمی پوشیده‌شه. کشوی میز کامپیوتر رو بیرون آوردم و کف کشو رو با انگشت هل دادم. کف کشو کنار رفت. برق کاتر نقره‌ای رنگ، پوزخند کم‌رنگی روی لبهام نشوند. کاتر رو برداشتم و داخل جیب پالتوم گذاشتم. از اتاقم بیرون اومدم و بعد از بستنش، به اتاق دل‌آرا رفتم. با دیدن چهره معصومش که روی کتاب خوابیده بود از کاری که می‌خواستم بکنم منصرف شدم. می‌خواستم بهش بگم حواسش به ماکارونی باشه تا یک وقت نسوزه. در اتاقش رو بستم و به ساعت دیوار نگاه کردم. ساعت ۴:۳۵ بود. فکر کنم وقت ملاقات ساعت شش تموم میشه، البته اگر کسی بالای سرش نباشه مشکلی نیست، حتی می‌تونم کنارشم بخوابم. فقط اگر کسی کنارش باشه، مجبورم خون یک نفر دیگه رو هم بریزم. برای همین می‌خوام ساعت پنج اون‌جا باشم. حداقل این‌جوری موقعیت رو از دست نمیدم. بد نیست تا ماکارونی آماده میشه زنگ بزنم آژانس تا بیشتر وقت تلف نکنم. بدون صبر با سیم‌کارت دومم، شماره آژانس رو گرفتم و منتظر شدم. یه بوق کامل نشد که صدای پیرمرد که هر از گاهی به خاطره ریه نابودش سرفه می‌زد توی گوشی پیچید. خدا نکنه بخواد حرف بزنه، که دیگه ول بکن نیست و می‌خواد حسابی فک بجنبونه. سریع و سرد گفتم.

- خانم مهری هستیم، آژانس برای این آدرس می‌خواستم.

بعد از یه سرفه ریز گفت:

- بله، تا یه ده دقیقه دیگه دم خونه‌ست... ممنون بابت... .

گوشی رو قطع کردم و اجازه حرف بیشتر رو بهش ندادم. اگر با آژانس برم، بهتره و امنیتش بیشتره؛ این جوری پلاک ماشین هم اون طرف‌ها آفتابی نمیشه. گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم. تکیه‌م رو به دیوار مقابل ساعت دادم و به عقربه ثانیه چشم دوختم. نمی‌دونم چرا، وقتی نگاهمون همش به ساعته انگار زمان ایستاده؛ اما وقتی نگاهت رو ازش می‌گیری یه ساعت در عرض سه سوت گذشته. نگاهم رو از ساعت می‌گیرم و به اطراف خونه نگاه می‌کنم. از وقتی که این‌جا اومدیم، دکوراسیون رو تغییر ندادیم. البته من الان دو ساله که اومدم. سه سال خواهرهام این‌جا بودن تا از چشم اون نامردها دور باشن. نمی‌دونم جریان چیه، وقتی یه کاغذ رو با اصرار اون عوضیا که با هر چیزی عذابم می‌دادن، چشم بسته امضاء کردم؛ خواهرهام رو که سن کمی داشتن از پیشم بردن. بدون این‌که من بفهمم کجا بردن و می‌خوان چه بلایی سرشون بیارن. یادمه زنی بهم گفت که می‌خوان خواهرهام رو بفروشن به کشورهای دیگه و من قراره این‌جا از زجر بمیرم. با شنیدن این حرف به درخواستشون موافقت کردم. این‌که برایشون کار می‌کنم و خودم تماماً عذاب می‌کشم و حق مردن دارم، ولی به جاش خواهرهام در امان باشن؛ اون‌ها هم از خدا خواسته قبول کردن. از همون موقع دیگه سر شکنجه‌ها، غاره نمی‌زدم و گریه نمی‌کردم. با پای خودم می‌رفتم با پای خودم برمی‌گشتم. بعد از چند سال از همون زن سوال کردم و گفتم:

- چرا با من این کارو می‌کنن؟ چرا اینقدر زجرم میدن؟ خواهرام کجان؟ چرا ازشون خبری نیست؟ اونا می‌دونن؟ می‌دونن که من کجام و در چه حالم؟ زنه نگاهی با ناراحتی بهم کرد و گفت:

- نگران خواهرات نباش، اونا جاشون امنه...اون دوتا الان توی یکی از خونه‌های من زندگی می‌کنن و هیچی از تو و این چیزا نمی‌دونن...می‌دونم نمی‌خوای اون دوتا چیزی بدونن. باید بگم اونا نقشه‌شون اینه که تو رو بکشن.

از این که خواهرهام جاشون خوب بود و چیزی نمی‌دونستن، خوش حال بودم. برام مهم نبود که چه اتفاقی برام می‌افته. انگار که همون لحظه دندون زندگی رو کنده باشم. بعد از اون همه اذیت، فقط برای یه چیز زنده موندم؛ انتقام. دلیل زنده موندم فقط همینه. تو اون سال‌ها خواهرهام رو هر از گاهی می‌دیدم که میرن مدرسه و راحت درس می‌خونن. همه این‌ها مدیون اون زنم، اما نمی‌دونم چرا اثری ازش نیست تا ازش تشکر کنم. بعد از اون دیدار دیگه ندیدمش. وقتی با امیر آشنا شدم و برنامه‌ریزی کردم برای انفجار، به خونه اون زن رفتم و خواهرهام رو به این‌جا آوردم تا در امان باشن. توی این عذاب‌ها، با امیر هر تمرینی می‌کردم هم از نظر روحی هم از نظر جسمی.

از گذشته بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه داشتم فکر می‌کردم. تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و به آشپزخونه رفتم. زیر گاز رو خاموش کردم و در قابلمه رو کمی باز گذاشتم تا زحمتم به باد نره. چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و کفش‌های نیم‌بوت مشکی رو پوشیدم. از واحد بیرون اومدم و در رو آرام بستم. قدم تند کردم و به سمت پله‌ها رفتم و دونه‌دونه پایین اومدم. در شیشه‌ای‌رنگ رو باز کردم و بیرون اومدم که همون موقع پژو نقره‌ای‌رنگی جلوی ساختمون

ایستاد. شاید آژانس باشه. با چند قدم فاصله‌م رو پر کردم و به شیشه شاگرد ضربه زدم. شیشه پایین اومد و مرد پا به سنی که یک نخ سیگار گوشه لبش بود، گفت:

- بله؟

بعد یک سطحی به سیگارش زد و منتظر نگاهم کرد. دود سیگار باعث شده بود ماشین مه گرفته معلوم بشه. از این موردها متنفرم! درسته توی دود سیگار و قلیون به این سن رسیدم، اما همیشه از سیگار و... متنفر بودم. برای همین سرد گفتم:

- آژانس؟

طرف سرش رو تکون داد و یک عمیق‌تری کشید. درحالی‌که دود از بینیش بیرون می‌زد، گفت:

- بله؛ منتظر خانم مهری هستم.

نگاهم ازش گرفتم و به درازی خیابون نگاه کردم. من ترجیح می‌دم با پای پیاده برم تا ریه‌م به خاطر یه سیگارکش معتاد، خراب بشه. همین‌جور که نگاهم به خیابون بود گفتم:

- خانم مهری توی همین ساختمون هستن؛ صبر کنید تا بیان.

بعد هم راهم رو کج کردم و قدم برداشتم. بد نیست یه خورده زیر لاستیک‌های ماشینش علف سبز بشه. با هر قدمی که می‌داشتم، نگاهم رو به تابلوهای کوچه خیابون می‌افتاد. سوپر مارکتی، میوه فروشی و... از این که تاریکی شب برم توی خیابون قدم بزنم خوشم میاد؛ اما الان فرق داره. کلی ماشین که همش آلودگی

صوتی و هوا ایجاد می‌کنن و مردمی که دم مغازه‌هاشون نشستن و با بقیه بگو بخند می‌کنن. دوست ندارم جاهایی که شلوغه باشم.

هه! من ترجیح میدم تنها باشم. از نظر ماشین خودمم از اون کس‌هایی‌ام که ماشین داره، پس بهتره بیخیال این موضوع بشم.

با قدم‌هایی که من بر می‌داشتم، ربع ساعته رسیدم دم بیمارستان. وارد بیمارستان شدم و سریع رفتم سمت پذیرش. خداروشکر کسی نبود که الکی وقت تلف کنم. بدون مکث گفتم:

- آقای بهزاد نام‌جو توی کدام اتاق هستن؟

دختری جوون که یک عینک خلبانی شیک به چشم داشت، سرش رو از روی کامپیوتر بلند کرد و گفت:

- آهان، آقای که توی کما هستن. اتاق شماره چهار سمت چپ، فقط پنج نفر دیگه هم به غیر از ایشون هستن.

سرم رو تکیه دادم و به سمت راهرو رفتم. چه راحت اجازه ورود رو داد، بدون این‌که چیزی بپرسه، معلومه سرش خیلی شلوغه. به انتهای راهرو که رسیدم، شروع کردم به نگاه کردن اتاق‌ها. همین‌جور که قدم برمی‌داشتم، به در اتاق‌ها نگاه می‌کردم. صدای کفش‌هام توی راهرو اکو می‌شد و خبر مرگ بهزاد رو به گوش‌هایم می‌داد. عاشق این کار بودم، این‌که کفش‌هام صدایی باشه برای کشتن یه شخص. شماره یک سمت راست بود؛ پس شماره چهار سمت چپ. بعد از اتاق دو، شماره چهار به چشمم خورد. جلوی در فلزی ایستادم و خنده نفرت‌انگیزی توی دلم کردم. دستگیره در رو فشار دادم و با زدن سوت کش‌داری،

داخل شدم. اول از همه نگاهی به همه جا انداختم تا ببینم شخص زنده‌ای به غیر از من این جا هست یا نه؛ اما به غیر از من و شش نفر، کس دیگه‌ای نبود. به نظر میاد اهمیتی به مرده‌های متحرکشون نمیدن. چقدر این بهزاد خوش‌شانسه که من اومدم ملاقاتش. خب گفت سمت چپ. نگاهم رو به پایین تخت‌ها انداختم تا روی تخته سفید وایت برد، وضعیت و شماره، به علاوه دلیل مرگ رو ببینم. دستام از توی جیب پالتوم در آوردم و همین‌جور که آرام و خونسرد راه می‌رفتم، به تخته نگاه می‌کردم. شماره پنج که رسیدم دستم رو به حالت پژمرده زیر چونه‌م گذاشتم و با پوزخند گفتم:

- بهزاد نام‌جو... علت: تصادف و ضربه به مخ، چه بد! کاش می‌دیدید که چجوری قراره بمیری. اشکال نداره، به جاش می‌تونم از طریق روح ببینی جنازه‌ت چطوری به خون کشیده شده.

کاتر رو از جیبم برداشتم و آرام بازش کردم. ماسک رو از روی دهنم پایین کشیدم، همین‌جور که آرام به سمتش می‌رفتم، گفتم:

- البته می‌گن کسانی که یه تار مو فاصله با مرگ دارن، می‌تونن حرف طرف رو بشنوه؛ پس من بهت می‌گم کی هستم و چرا این جام.

دستکش سفید رو از دستم بیرون کشیدم و به جاش یک پلاستیک دستم کردم. کاتر بلند کردم و سر تیزش رو روی دست گندمی‌رنگش گذاشتم. رگ جنونم دوباره بالا زد و دوباره همون خونسردی عجیب درونم پخش شد. نگاهم رو به چهره‌ش که رنگ به رخ نداشت انداختم. سر تیغ رو کمی فشار دادم. تیغ سریع داخل گوشت سطحی شد. همین‌جور که نگاهش می‌کردم، گفتم:

- اسمم ستاره‌ست.

تیغ رو بیشتر فشار دادم، صدای بریده شدن دستش به گوشم خورد و بیشتر لذت بردم از این کار، حتی ذره‌ای پشیمونی سراغم رو نگرفت. ادامه دادم:

- بهمن امسال بیست و شش سالگیم پر میشه.

تیغ که داخل دستش بود رو آروم کشیدم و به سمت بالا اومدم. همین جور که حرف می‌زدم تیغ رو روی دستش به رقص در می‌آوردم. دلم از خوش حالی داشت قند آب می‌کرد.

- توی سن هجده... یک شب، وقتی توی خواب ناز بودم... وقتی فکر می‌کردم حداقل یک شب بدون شماها می‌خوام راحت بخوام.

تیغ تا بالای شونه‌ش رسید و خون قرمز بیرون زد و از روی پوستش با چه چشم‌نوازی پایین اومدن و رد می‌داشتن. تیغ رو بیرون کشیدم و خونش رو روی پوستش کشیدم. تیغ رو روی یکی دستش گذاشتم و فشار دادم. کاتر راحت رگ و هر چی بود رو پاره می‌کرد و طرح قشنگی به جا می‌داشت. با برق چشم‌هام که نشون از جنون و بی‌رحمی می‌داد، ادامه دادم:

- اما تو... تو اومدی به اتاقم... با همین تیغ... با همین تیغ که الان داره دستت رو به شکل زیبایی شکل میده، از نوعش استفاده کردی... .

تیغ رو بیشتر فشار دادم در حدی که نصف تیغ داخل دستش بود و با یک فشار دیگه پوست دستش پاره می‌شد و از اون طرف می‌زد بیرون. اینقدر ادامه دادم که رسید به شونش. تیغ رو با بی‌رحمی تمام بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم. قطره خون از روی کاتر به زمین فرود اومد. نگاهم رو از کاتر قرمز گرفتم و به

شاهکارم خیره شدم. درست از مچ دستاش شروع کردم تا شونش و حالا نوبتی هم باشه نوبت چهره گندمی‌شه. تیغ رو بالا پیشونیش گذاشتم و گفتم:

- یادمه گفتم تیغ درد نداره...گفتی تیغ چیزی نیست که آدم از دردش بیدار بشه.

تیغ رو فشار دادم و به پایین اومدم. سر کاتر به استخونش گیر کرد. به اجبار کمی کاتر رو بیرون کشیدم و ادامه داد.

- برای همین تو ازش استفاده کردی؛ اما...اما وقتی از درد بیدار شدم... .

درست پایین بینی و بالای لب بود. بیشتر فشار دادم که گیر کرد اما این بار بیرون نکشیدم؛ دلم می‌خواست استخونش رو بشکافم و تمام اجزای بدنش رو تیکه تیکه کنم اما حیف که نمیشه. تیغ انگار استخون رو می‌سایید و به زور جلو می‌اومد.

- دیدم دستام طرح دار شدن...مثل ریشه درخت بهشون شکل دادی... .

لبش رو درست از وسط دو نصف کردم و رسیدم به ته چونه‌ش که ته ریش جذابی خیر سرش گذاشته بود. تیغ رو بیرون کشیدم. از زیر چونه‌ش دوباره شروع کردم.

- چقدر درد کشیدم...چقدر گریه کردم...مگه شماها ولم می‌کردین؟ تا ذره‌ای به خوب شدن می‌رسید، دوباره شروع می‌کردین به اذیت. شب و روز این هشت سال...فقط به فکر انتقام بودم.

فشار دادم تا قشنگ بیره، تا دل بی‌صاحب شده من خنک بشه. وقتی به پایین گردن رسیدم از بغل گردن شروع کردم. خون تمام صورتش رو پوشونده بود. از

گردنش قلپ‌قلپ خون فواره می‌زد. چقدر از این صحنه‌ها خوشم می‌اومد! این ضربه، ضربه آخر بود. تیغ رو تا نصف داخل گردنش کردم و ادامه دادم:

- و حالا...حالا شماها باید زجر بکشین...نگران بقیه نباش، اونا هم به زودی میان پیشت...پس... .

نزدیک انتهای گردن بودم که با شدت تیغ رو کشیدم در حدی که گردن پاره شد و تیغ از بغل با سرت بیرون اومد.

- دیدار به قیامت.

همین‌جور که نفس‌نفس‌های کوتاه می‌زدم به عقب رفتم و به تخت نگاه کردم. غرق خون بود. صورتش و دست‌هاش کاملاً سرخ بودن. بالشت و تخت اینقدر خون میل کرده بودن که ازشون خون چکه می‌کرد. خنده دیوانه باری کوچیکی کردم و تیغ رو محکم گوشه‌ای پرت کردم که صدای برخوردش به زمین بلند شد. پلاستیک رو که کمی خون بهش آغشته شده بود رو در آوردم و برعکس کردم، سرش رو محکم گره زدم، داخل جیبم گذاشتمش و دست کش سفیدم رو دستم کردم. به ساعت مچیم نگاه کردم تا ببینم چه زمانی گذشت که خودمم نفهمیدم. از بس بهم خوش گذشت. ساعت ۵:۴۰ بود باید برم قبل از این که کسی داخل این بخش بشه. نگاهم رو کش‌دار گرفتم و پوزخند زدم. حیف این مرگ، فکر کنم تصادف بیشتر لایقش بود. چرخیدم سمت در، ماسک رو روی صورتم درست کردم، در رو باز کردم بیرون اومدم. خب این هم از سی و چهار امیدوارم نفره سی و پنج خودش رو آماده کنه. با قدم‌های آرام و خونسردی از راهرو خارج شدم از بیمارستان بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. امیره، یعنی چی‌کارم داره؟ جواب دادم.

- چیه؟

امیر صداش رو صاف کرد و گفت:

- چه کردی؟

نگاه گذرای به بیمارستان کردم. با پوزخند روی لب از بیمارستان رو گرفتم و گفتم:

- به درک واصل شد. چی شده؟ تو برای این چیزا زنگ نمی‌زنی.

- می‌خواستم بگم که برای دو روز دیگه مأموریت ویژه داری. قبول می‌کنی؟ طرف چهارصد میلیون می‌ده؛ سیصد تو، صد من.

قدم برداشتم و گفتم:

- جریان چیه؟

امیر: یک قاتل خوش فرمون که هر بار می‌خواستن بگیرنش، فرار کرده. فعلاً که یکی از دردمسراشون اونه. فقط مأمور پلیس هم هست، باید حواست رو خوب جمع کنی.

خب برای دو روز دیگه مشکلی ندارم، چون درست روز بعدش تولد خواهرهامه، بد نیست ببینم این خوش‌فرمون چی کار می‌کنه.

- خیلی خب، اون روز وصلم کن به پلیس، به طوری که من بتونم حرفاشون رو بشنوم. بدم نمیاد این دزد و پلیس بازی رو تماشا کنم.

بعد گوشی رو قطع کردم، حرکت کردم سمت خونه.

«دلارام»

آروم چشم باز کردم و کمی سر جام تکون خوردم. چقدر خواب خوبه، اگر نبود من چی کار می‌کردم؟ آرا رو می‌کشتم. دست رو چشم گذاشتم و چشم‌هام رو مالش دادم. روی تخت یک کش و قوس حسابی به بدنم دادم و با صدای ترق تروق استخون‌هام، از جام بلند شدم. یه نگاه به تختم که بدبخت ملاف‌ش یه ور بود و پتو یه ور انداختم. نتیجه خواب من همینه، مثل همیشه. ولش! بعداً میام ترتیبش رو میدم؛ مگه چقدر وقت می‌گیره. جالبه من که همچین چیزی می‌گم، چرا همین الان انجامش نمیدم؟ خدا به‌داد این تنبل بازی‌های من برسه که آینده‌م به گند نره. بیخیال تخت شدم و خواستم از اتاقم برم بیرون که با دیدن پلاستیک دارو و دفترم که روی میز تحریر آبی رنگم بود ایستادم. من که این‌ها رو انداختم سطل آشغال، پس چرا این‌جان؟ پلاستیک رو برداشتم و بهش نگاه کردم. بعد یه نگاه نکش‌مرگی به دفتر انداختم. با اون یکی دستم دفتر رو برداشتم و به دستور عمل‌های دارو که با خط خوش ستاره نوشته شده بودن، نگاه کردم. کمی عذاب وجدان گرفتم، از این‌که چرا همیشه به بدی‌هاش فکر می‌کنم، درحالی‌که خوبی هم می‌کنه. نمی‌دونم بده یا خوبه؟ با حال گرفته‌ای دفتر رو روی میز پرت کردم و پلاستیک رو کنارش شوت کردم. از اتاقم بیرون اومدم که بوی خوب ماکارونی به بینی خوشگلم خورد. وای که من عاشق ماکارونی‌م! خدا کنه فقط توهم نباشه که جیگر دل‌آرا رو از وسط سوراخ می‌کنم تا برام درست کنه. سریع به آشپزخونه رفتم. اولین چیزی که به چشمم خورد، قابلمه مشکی بود که سر شیشه‌ای رنگش تاب‌آور روش قرار گرفته بود. ذوقی از ته دل کردم و رفتم سمتش. با دیدن ماکارونی، «ایول» بلندی گفتم. سریع به اتاق دل‌آرا شورش

کردم و بدون این که در بزنم، داخل شدم. اِوا! این چرا این جوری خوابیده؟ مگه تخت نداره که روی کتاب وا رفته؟ آرا سابقه همچین چیزی نداره، عجیبه که این طوری سرش رو روی کتاب گذاشته و راحت خوابیده. با یه قدم فاصله رو کم کردم و بالای سرش ایستادم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آروم تکونش دادم تا یک وقت سکتِه رو رد نکنه. همین‌جور که صداش می‌زد، آروم تکونش می‌دادم. آرا با تکون خفیفی چشم‌هاش رو باز کرد و دستی به چشم‌های بهت‌زدش کشید. دستم رو از روی شونه‌ش برداشتم و گفتم:

- ساعت خواب. خواهرم آخه کتاب خشک، بالشته که تو می‌ذاری زیر سرت؟ حیف اون بالشت به اون نرمی نیست که روی این آجر سفت خوابیدی!

آرا سرش رو از روی کتاب برداشت و یک کش و قوس درازی کشید که چندتا تق از دست و پاش بلند شد. بعد آروم از جاش بلند شد، درحالی‌که دستش پشت گردنش بود و ماساژ می‌داد، گفت:

- نمی‌دونم، من اصلاً سابقه این‌جور چیزی رو نداشتم. فکر کنم به خاطره اینه دارو توی بدنم بود چون خیلی کسل بودم. گفتم بشینم سر درسام، عقب نیوفتم که یهویی خوابم برد. آخ! گردنم خشک شده. نمی‌دونی از کی این جوریم؟ شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نچ! من از کجا بدونم؟ برو دست و صورتت رو آبی بزن و بیا که ماکارونی داریم.

آرا چشماش گرد شد. انگشت اشاره‌ش رو به سمت گرفت و گفت:

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

- نگو که تو درست کردی که باورم نمی‌شه؛ چون تو دست به سیاه و سفید نمی‌زنی، بزنی هم خدا به داد اون محصول غذایی برسه که تو حرومش کردی. من نمی‌خوام راهی بیمارستان بشم به خاطره تو.

بیا و خوبی کن! حقش بود بذارم از گشنگی معدش بیوکه. نمی‌فهمم چرا اصلاً این چشم آبی رو بیدار کردم؟ خلم به خدا. از روی عمد یه تای ابروم رو عصبی‌وار بالا انداختم و گفتم:

- بیا برو گمشو تا با کتابات کت‌کتت نکردم. منو بگو دلم برات سوخت. نخیر، ستاره درست کرده؛ البته به احتمال قوی چون تو که لالا بودی، منم مثل فرشته‌ای خوابیده بودم، پس کار خود ستاره‌ست.

آرا خنده‌ای کرد و گفت:

- منظورت فرشته عزرائیله؟ حیف اون فرشته که اسمش رو بزاریم رو تو.

شیطون ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- عزرائیل از خدایم باشه، اسمش روی همچین حوری گذاشته بشه. سگ‌درسگ عزرائیل من رو بیشتر از تو دوست داره.

بعد به روش ابرو پروندم بالا. آرا خنده‌ای کرد و گفت:

- چه بهتر، پس زودتر برو و سلام من رو به اون دنیا برسون، اگر اون دنیا بابا و ماما... .

حرفش رو ادامه نداد و با صورتش گرفته‌ای سرش رو به سمت دیوار چرخوند. با حرفی که زد، انگار تمام غم روی دلم هوشیار شد. نگاهم رو آرا گرفتم و به زمین نگاه کردم. همین‌جور که زمین رو نگاه می‌کردم که آرا گفت:

- به نظرت اونا...هنوز هستن؟ اگر هستن پس کجان که اثری ازشون نیست؟
با یادآور ستاره و نفرت بی‌جایی که داره، ابرو هام رو گره دادم و با پوزخند گفتم:
- خدا داند. مگه خواهر بزرگمون می‌ذاره درباره‌شون چیزی بدونیم؟ فقط به فکر خودشه. اون حتی به این دو کلمه نفرت داره دیگه بذاره سروکله‌شون این‌جا پیدا بشه. هه!

آرا صدای اعتراضش اومد.

- این جوری نگو. تو از کجا می‌دونی که ستاره نفرت داره...
نذاشتم ادامه بده و با صدای بلندی گفتم:

- داره! معلومه که داره، اگر نداشت اینقدر این دو کلمه از این خونه بی‌صاحب شده دور نمی‌کرد. هر دفعه حرفشون رو زدیم یا فحشمون داده یا می‌خواستند بزنه. هه! مثل همیشه. بعد تو بگو اینقدر درباره‌ی خواهرمون این جوری حرف نزن.

آرا هم مثل من عصبی شد و گفت:

- باز هم میگم، چون نباید قضاوت کرد. تو از کجا می‌دونی؟ شاید دلیلی داره که ما نمی‌دونیم.

از این حرف‌هاش بدم می‌اد. کاش به جای این حرف‌ها، برمی‌گشت و می‌گفت: «آره حق با توعه.» با صورت قرمز که اثر عصبی شدنم بود، به دل‌آرا نگاه کردم و گفتم:

- مثلاً چه دلیلی؟ به نظرت دلیلی داره که اون اینقدر خشن و سرد رفتار می‌کنه؟ یک‌بار توی عمرم ازش محبت ندیدم. جوری حرف نزن که تو تشنه محبت نیستی.

دل‌آرا دست به پهلویش زد و گفت:

- درسته من تشنه محبتتم، اما نمی‌تونم چون از خواهر بزرگم محبت ندیدم هرچی دلم خواست بهش بگم. بفهم چی داری میگی دلارام. تو چه بخوای چه نخوای اون خواهرمونه و حقیقت همینه؛ پس سعی کن باهاش کنار بیای. اگر هم نمی‌تونی، همین امروز سر غذا ازش همه چیز رو بپرس من هم کمکت می‌کنم.

نگاهم از سر خشم ازش گرفتم و از اتاقش زدم بیرون. دلم نمی‌خواست حداقل خواهر دوقلوم ازم ناراحت باشه و سرد بشه. کسی که تمام این سال‌ها ازش مهر می‌دیدم، درحالی‌که مهری جزء من نداشت. من و دل‌آرا تموم این سال‌ها امیدمون به هم بود. خیلی حرف‌ها داشتیم که باید می‌گفتم. چرا اسم ستاره، با ما اینقدر فرق داره؟ درسته که ما دوقلو هستیم، اما باز هم دلیل نمیشه که اول اسممون فرق داشته باشه. چرا اون اسم‌های قلابی رومون گذاشته شده بود؟ چرا ستاره اینقدر ازمون دوره؟ چرا از پدر و مادرمون اینقدر بیزاره؟ چرا همش بیرونه؟ چرا؟ چرا؟ خسته شدم از این همه چراهای بی‌جواب. به آشپزخونه رفتم و یه لیوان برداشتم. شیر آب رو باز کردم و لیوان رو زیرش گرفتم. همین‌جور که نگاهم به لیوان بود، فکرم جای دیگه بود. با صدای دل‌آرا از فکر بیرون اومدم و

بهش نگاه کردم. دم در ایستاده بود و داشت با انتظار نگاهم می‌کرد. نگاه منتظرش رو نفهمیدم و همین‌جور نگاهش کردم. آرا از نگاهم دوباره گفت:

- اینقدر آب حروم نکن، اون شیر آب رو ببند دیگه آب حروم شد.

تازه به خودم اومدم و به لیوان نگاه کردم. آب از هر طرفش بیرون می‌زد و بعد از گذر کردن از دستم، داخل سینک می‌ریخت. سریع شیر آب رو بستم و کمی سر لیوان رو خالی کردم. لیوان رو سمت لبم بردم که صدای در بلند شد.

«دل آرا»

با بلند شدن صدای در، نگاهم رو از دلارام گرفتم و به ستاره که دست‌هاش داخل جیب پالتوش بود نگاه کردم. نمی‌دونم چرا استرس تمام بدنم رو گرفت. جو بدجور سنگین بود. لب تر کردم و زیر لب «سلام» کردم تا کمی از این سکوت سنگین رو بگیرم. ستاره که داشت به سمت اتاقش می‌رفت، سر جاش ایستاد و برگشت سمتم. زیر لب جواب سلامم رو داد و به دلارام نگاه کرد. دلارام با صدایی که نفرت ازش بی‌داد می‌کرد، آروم «سلام» کرد و مشغول لیوان آبش شد. ستاره پوزخندی زد و روش رو ازمون گرفت، در اتاقش رو باز کرد و خواست داخل بشه که سریع گفتم:

- ستاره الان میز رو آماده می‌کنم. برای غذا که میای؟ نه؟

نمی‌دونم چرا شک داشتم به اومدنش درحالی‌که از صبح هیچی نخورده. دوست داشتم کنارمون باشه، حداقل من دوست داشتم. شاید محبت نکنه، اما همین‌که وجود داره، خودش برام همه چیزه. ستاره سرد گفت:

- میام.

بعد درو بست. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به دلارام نگاه کردم. نگاهش به لیوان آب بود. معلومه که داره فکر می‌کنه. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- چیزی شده؟ چرا توی خودتی؟

دلارام نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم عواقب این حرف‌هایی که می‌خوام بهش بزنم چیه. چرا دروغ؟ هم ازش می‌ترسم، هم آرامش دارم از وجودش. با خودمم درگیرم، کلاً مشکل دارم. خنده‌ای کردم و گفتم:

- اون که صد درصد! تو همیشه با خودت درگیری. اشکال نداره، این عوارض تیمار شدن. بلندشو باهم یک تک پا بریم تیمارستان، خوب میشی.

دلارام خنده‌ای کرد و لیوان رو روی کابینت گذاشت تا من بدبخت زحمت شستنش رو بکشم. چرا این اینقدر تنبله؟ خدایا همه خواهر دارن، من بدبخت هم خواهر دارم. دلارام گفت:

- بریم من اسم تو رو بهشون بگم، درمانت کنن.

- نه عزیزم؛ اشتباه گفتم، باید خود مازوخیسمیت رو درمان کنن؛ نه من آروم رو من که همش توی کتابام.

- یعنی تو هیچ وقت تسلیم نمیشی؟ باش بابا، با هم بریم، با هم برگردیم.

- نه دیگه، من با تو کجا بیام؟ تو برو سلام من رو هم درو دیوارهای اون جا برسون. من هم برم درس رو بخونم.

- به توهم می‌گن خواهر؟ قرار شد من رفتم توهم بیای. هر چند نخوای هم خودم می‌برمت.

خوبه از این نظر کم نمیاره. هیچی نگفتم و خندیدم. همین‌جور که لبخند به لب بودم، از کنار دلارام رد شدم و ظرف مورد نظر رو از داخل کابینت بیرون کشیدم که شامل بشقاب و چنگال، همراه با لیوان برای آب. ظرف رو روی میز گذاشتم و ماکارونی رو داخل سینی ریختم. سینی رو وسط میز گذاشتم و پارچ آب سرد رو کنارش نشوندم. دلارام دست‌هاش رو بهم کشید و گفت:

- به‌به! من عاشق ماکارونیم.

بعد صندلی رو بیرون کشید و خودش رو انداخت روش. بدبخت صندلی، یه صدایی داد که فکر کردم از وسط شکست و قراره دلارام نقش زمین بشه؛ اما حیف که نشد. دست‌هام رو روی پشتی صندلی گذاشتم و منتظر شدم تا ستاره هم بیاد، بعد بشینم. دلارام زبونش رو کمی بیرون آورد و دست دراز کرد سمت ماکارونی. دستش نزدیک بود که سریع با دستم پشت دستش ضربه زدم تا بیشتر از این پیشروی نکنه. این‌بار اولش نیست خانم، کلاً به هر غذایی ناخنک می‌زنه و هر دفعه با ضربه زدن من مواجه میشه. دلارام پشت دستش رو ماساژ داد و با اخم مصنوعی گفت:

- اگه گذاشتی من یه‌بار ناخونک بزnm. هر دفعه مثل وزغ، می‌پری وسط.

از حرفی که زد، یه پس‌گردنی مجانی بهش زدم و گفتم:

- برای محض اطلاع شما هم خواهر قل من هستین، پس الان خودتم وزغی؛ بعدشم هزار مرتبه بهت گفتم ناخنک نزن، خودت گوش نمیدی، پس حفته.

دلارام دستی پشت گردنش کشید و سریع گفت:

- قورباغه هم قدته.

- توی حلقته و فردا شب عقدته.

دلارام دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و گفت:

- متأسفانه این بارو تو بردی. حرفی برای گفتن ندارم. اوف! پس کی میاد؟ خسته شدم.

همون لحظه صدای ستاره از پشت سرمون بلند شد.

- لزومی نداره این‌جا باشی. اگر خسته‌ای برو توی اتاق خواب، این‌جا جای خواب نیست.

به هم یه نگاه کردیم و رومون رو کردیم به ستاره. ستاره نگاه سردش رو بهمون دوخت و بدون هیچ حرف دیگه‌ای، پشت میز نشست. دقیقاً روبه‌روی دلارام. دلارام تازه حرف ستاره رو به یاد آورد، گفت:

- منظورم اون خستگی نبود. خسته از انتظار بودم.

خدا کنه امروز به خوبی همه چیز بگذره. بدون حرف، ظرف رو از جلوی ستاره برداشتم و مشغول کشیدن شدم. ستاره دست‌به‌سینه شد و سرد گفت:

- الهی! یادم باشه دفعه بعد به خاطر شما زودتر بیام. داروهات رو خوردی؟

دلارام زیر لب گفت:

- نه، بعد از غذا می‌خورم.

ظرف رو جلوی ستاره گذاشتم و مشغول کشیدن غذا برای دلارام شدم. دوباره سکوت سنگین حاکم بر همه جا شد. تنها صدا، فقط صدای ضربه خوردن کفگیر به سینی بود که برای کشیدن غذا اینقدر صدا لازم بود. ظرف رو پر کردم گذاشتم روی میز بعد برای خودم کشیدم. ظرفم رو جلوم گذاشتم و نشستم. چنگال رو برداشتم و آرام مشغول خوردن شدم. داشتیم توی سکوت غذا می‌خوردیم. من سریع‌تر از بقیه خوردم و به صندلی لم دادم. ناخداگاه یه استرس عجیبی تمام بدنم رو گرفت. به دلارام نگاه کردم که داشت با غذاش بازی می‌کرد و زیر زیرکی ستاره رو نگاه می‌کرد. انگار چند لحظه پیش رو فراموش کرده بود که داشت خودش رو برای خوردن ماکارونی می‌کشت. ستاره که متوجه نگاه‌های سنگین شد، دست از خوردن غذا کشید و چنگال رو تقریباً پرت کرد توی ظرف. سرش رو بالا آورد گفت:

- از این که سکوت کنید و بروبر من رو نگاه کنید، بی‌زارم. اگر حرفی دارید، برای چی لال می‌شید؟ دوباره چی کار کردین که این جواری زیر زیرکی من رو نگاه می‌کنین؟

همیشه همین بود. همیشه سر از کارهامون در می‌آورد، بدون این که چیزی ببینه و یا بپرسه. نگاهم رو به چشمای رنگی و پرخاشگرش انداختم و گفتم:

- خب، من و دلارام می‌خواستیم یه چیزی ازت بپرسیم.

دست به سینه شد و لم داد به صندلی و منتظر نگاهمون کرد. با نگاه دستپاچه، به دلارام نگاه کردم. دلارام هم همین حال رو داشت، اما رو نمی‌کرد. ستاره دید حرف نمی‌زنیم، گفت:

- من اینقدر بیکار نیستم که به پای شما دوتا بشینم و نگاهتون بکنم؛ زود!

دلارام دهن باز کرد و بدون مقدمه گفت:

- این چه کاریه که بیشتر از خواهرات، برات ارزش دارن؟

ستاره خونسرد نگاهش کرد و نفس سردش رو بیرون هدایت کرد. از این کارش بیشتر مضطرب شدم. این حالتش یعنی یه قدم به خشم. گفت:

- لازم نمی‌بینم بهت بگم. دفعه آخرت باشه توی کارهای من سرک می‌کشی؛ من اینقدر صبور نیستم.

دلارام پوزخندی زد و گفت:

- تو هیچ وقت صبور نبودی که بخوای الان باشی. خب این از اولی... .

بعد با صدای نسبتاً بلندی ادامه داد:

- چرا اون اسم‌های قلبی رو رومون گذاشته بودی؟ چرا اسم تو با ما فرق داره؟ چرا تو اینقدر از پدر و مادرمو... .

با مشتکی که ستاره وسط میز زد دلارام به معنای تمام خفه شد و با ترس بهش نگاه کرد. ستاره درحالی‌که چشماش رنگ خطر به رخمون می‌کشید، با جذبه گفت:

- فقط یه بار... یه بار دیگه اسم این دو کلمه رو به دهنتم بیار... مطمئن باش دهنتم رو به خون می‌کشم. بدون ذره‌ای وقفه... اسم من به خودم مربوطه و تمام.

از این برق چشم‌هاش ترس داشتم، به طوری که حنجره‌م خفه شد و اجازه نداد چیزی بهش بگم تا آروم بشه. ستاره نگاهش رو سرد ازمون گرفت و طوری از

جاش بلند شد که صندلی از پشت روی زمین افتاد. بدون هیچ نگاه و حرف دیگه‌ای، راهش رو گرفت و رفت داخل اتاقش.

با برخورد در اتاق ستاره، چهارستون بدنم به لرز افتاد. دستم رو روی بازوم قرار دادم و کمی بهش فشار وارد کردم. فکرش رو می‌کردم. نگاهم رو به دلارامی که نفرت از چشم‌هاش چکه می‌کرد انداختم. انگار توی این نفرت، جایی برای اشک هم بود. معلومه اشک‌هاش به همین راحتی ولش نمی‌کنن و زورشون بیشتر به دلارام می‌چربه. سریع از جاش بلند شد و با قدم‌های سریعی به اتاقش رفت و در رو محکم پشت سرش ول کرد. حتی غذاشون هم نخوردن. بعد از دو ماه و خردی، می‌خواستیم دور هم غذا بخوریم. مگه میشه؟

«دادمهر»

بالای سر مسعودی که با یک تیر وسط پیشونیش کشته شده بود، ایستاده بودم. خون خشک شده تمام صورتش رو پوشونده بود. چند روز پیش یه گروه مسافری داشتن از این‌جا رد می‌شدن که این جسد رو دیدن. همین امروز بهمون خبر رسید، هرچند خیلی وقته کار از کار گذشته. بدبختی خبر یه قتل دیگه هم از بیمارستان بهمون رسیده. البته به دوش رضا افتاد. دست‌های پوشیده از پلاستیک رو روی سرش قرار دادم و چشم‌های بازش رو بستم. این‌جا چیزی نبود که بخوایم مورد تحقیق قرارش بدیم. از بس ماشین از این اطراف رد شده که لاستیک چند روز پیش ردی ازش نمونده. طرف قشنگ شکستمون رو به رخ کشیده. از همون پیامی که بهم رسید، معلوم بود. از این قتل و بازی‌های مزخرف کلافه شدم. بس که این چیزها رو دیدم، حس می‌کنم برام عادی شده. خودبه‌خود

خونسردی میوفته توی تمام بدنم، البته با یه سردرد وحشتناک. با قرار گرفتن شخصی کنارم، گفتم:

- چیزی پیدا نکردی، نه؟

پاش رو روی زمین کشید و پشت کرد بهم. خاکی که در اثر پاش بلند شده بود، با باد سردی از مون دور و کم کم محو شد. صدای جدیش بلند شد.

- طبق معمول...هیچی. گاهی وقتها می‌گم الکی پلیس شدم؛ بعد از این همه سال، این اولین باره همچین احساسی دارم.

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم. احترامی به این مرد پا به سن گذاشته که چند روز دیگه بازنشسته میشه، گذاشتم و گفتم:

- از این کم کاری پوزش می‌خوام. مطمئن باشید تمام تلاشمون رو می‌ذاریم.

لبخند بی‌جونی زد و با همون هیکل قل‌قلی‌ش، یه قدم به سمت اومد و دست چروک شدش رو روی شونه‌م گذاشت. با چشم‌های سیاهش بهم خیره شد و یه چینی به ابروهای نیمه سفیدش داد و گفت:

- من از تلاش‌های تو با خیرم پسر. می‌دونم تو تمام وقتت رو روی این موضوع گذاشتی.

از این اعتماد و قوت قلب، کمی آرام شدم و لبخندی به روش زدم. دستش رو از روی شونه‌م برداشت و همین‌جور که سرش رو به نشونه تأیید تکیه می‌داد، رفت. دوتا از افراد به سمت جنازه مسعود رفتن و کنارش نشستن. وجودم بی‌نتیجه بود. از اون‌جا دور شدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم رضا، سریع تماس رو وصل کردم.

- چیزی شده رضا؟

رضا با صدای ناراحتی که راحت می‌شد احساسش کرد، گفت:

- می‌تونی بیای به این بیمارستان؟ شاید چیزی بفهمی؛ البته اگر حالت بد نشه.

این جا کاری نداشتم که بخوام بمونم، بد نیست اجازه رو بگیرم و برم.

- آره میام. فقط آدرس رو برام بفرست.

گوشی رو قطع کردم و به سمت سرهنگ دوم جوادی رفتم. بالای سر مسعود ایستاده بود و با یکی از افراد حرف می‌زد. وقتی بهش رسیدم، کمی صبر کردم تا حرفش تموم بشه. بعد از کمی ایستادن، حضورم رو درک کرد و حرفش رو سریع تموم کرد. روی یخ زدش رو به رخم کشید و با جدیت گفت:

- کاری داشتید؟

احترام سریعی گذاشتم و توی همون ژست گفتم:

- با اجازه سرگرد رضا من رو احضار فرمودن. اجازه دارم؟

سری تکون داد و گفت:

- مشکلی نیست.

بعد روش رو ازم گرفت و با قدم‌های بلندی ازم دور شد. از حالت درواوادم و به سمت ماشین خودم حرکت کردم. سریع سوار شدم و استارت رو زدم. خدا کنه مشکلی پیش نیومده باشه. دلشوره نداشتم، اما کمی نگران بودم. پام رو روی پدال گذاشتم و بعد از بلند کردن گرد و خاک روی آسفالت قرار گرفتم. همیشه از

صدای ترق تروق سنگ و بر خوردش با زیر ماشین، خوشم می‌اومد. سرعتم رو کمی زیاد کردم و دنده سه رو جا انداختم.

سر راه، هیچ کاری به غیر از رانندگی انجام ندادم. ماشین رو نزدیک بیمارستان مورد نظر پارک کردم و پیاده شدم. با قدم‌های تقریباً تندی از خیابون رد شدم و در شیشه‌ای بیمارستان رو باز کردم. با دیدن جمعیت پرستار و دکترها، متعجب شدم. هرکدومشون داشتن باهم پچ‌پچ می‌کردن. برای این‌که از موضوع سر در بیارم، به سمت یکی از دکترها رفتم و با انگشت به شونه‌ش زدم. دکتر سریع برگشت و چشم‌های سبزش رو بهم دوخت. نگاهی سر تا پاش کردم. کلاً با دیوار یکی می‌شد اگر کنار دیوار می‌ایستاد. نگاهم رو به چشماش دوختم و جدی کارت شناسایم رو بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم. با دیدن کارت، یک تای ابروش رو بلند کرد و دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:

- خب، چه کمکی از من بر میاد؟

کارت رو داخل جیبم گذاشتم و بدون مقدمه گفتم:

- جریان قتل چیه؟

دکتر آهی کشید و گفت:

- یکی از بیماران کما رفته کشته شده. جنازه‌ش به طرز وحشتناکی از هم جدا شده بودن، الان همکارانتون همون‌جا هستن.

سری به عنوان تایید تکون دادم و گفتم:

- ممنون؛ اتاقی که این اتفاق افتاده، کجاست و شماره چنده؟

روش رو ازم گرفت و به راهرویی که برای ورودیش یک در شیشه‌ای داشت، اشاره کرد و گفت:

- شماره چهار، سمت چپ.

نگاهم رو ازش گرفتم و بدون حرف دیگه‌ای، راهم رو کشیدم سمت راهرو. بعد از طی کردن راهرو، به اتاقی که درش باز بود نگاه کردم. به احتمال قوی اتاق شماره چهار بود. کمی قدم‌هام رو تند کردم و دم در رفتم. با دیدن رضایی که دست به سینه بود و نگاهش به تخت پر از خون، یه ریزه نگرانیم از بین رفت. فکر کردم بلایی سرش اومده که اینقدر ناراحت بود. قدم برداشتم و به داخل رفتم. چندتا از افراد داشتن اطراف رو بررسی می‌کردن و دنبال سرنخ جنایت بودن. سمت رضا رفتم آروم صداش زدم. از حالت دست‌به‌سینه در اومد و رو کرد بهم. از چشمای سرخش معلوم بود چقدر عصبی شده.

- چی شده؟ این چه وضعیه؟

بعد به بهش اشاره کردم. رضا همینطور که عصبی بود، با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- برو ببین چی شده. ببین حق دارم این حال رو داشته باشم یا نه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به تختی که بالا تنش غرق خون بود نگاه کردم. از کنار رضا گذشتم و بالای سر جسد رفتم. پارچه سفیدی که بعضی از جاهاش خونی بود رو از بالا گرفتم و آروم کشیدمش. یه استرس عجیبی توی بدنم بود. این‌که قراره چه صحنه‌ای ببینم. پارچه رو که کشید چشم‌هام تا جایی که حد داشت باز شدن. صورتش پوشونده از خون بود. از وسط پیشونی انگار دو نصف شده بود و

گردنش اگر از تنش جدا نشده باشه، خلیه. ابرو هام رو در هم کردم و از خشم دستم رو مشت و فشار دادم. نفس داغم رو به بیرون هدایت کردم و با همون اندازه اعصاب پارچه رو به حالت اولش برگردوندم. به سمت رضا برگشتم و غریدم:

- کی؟ کی این کارو کرد؟

یقہش رو گرفتم و بلندتر گفتم:

- دِ حرف بزَن.

وقتی سکوتش رو دیدم، دستم رو کشیدم و پوزخندی زدم. بازم هیچی! پوزخندم تبدیل به خنده زیر لبی شد که توی بخش کمی اکو می‌شد. رضا دستی روی شونم گذاشت و گفت:

- از همه پرسیدیم. مثل این که کار یه زن بوده. متأسفانه به خاطره ماسکی که زده بود، نتونستن درست چهره‌ش رو ببینن. فقط دیدن چشم‌هاش قهوه‌ای رنگ بوده. تمام دوربین‌های بیمارستان از کار افتادن.

باورم همیشه یه زن، همچین کار بی‌رحمانه‌ای انجام داده باشه. از درون داغ داغ بودم. سرم در حد انفجار بود. با خشم درونم گفتم:

- هه! این که نشد شناسایی... کلی آدم هست که چشم‌هاشون قهوه‌ای باشه. پس انگار هیچی پیدا نکردیم.

بعد بهش نگاه کردم و منظوردار گفتم:

- هیچی؟

رضا دست داخل جیب شلوارش برد و گفت:

- فقط یه تیغ...اونم هیچ نوشته‌ای و ردی روش نیست.

با این حرفش، حرص تمام بدنم گرفت و از این‌روم، یک دستم رو مشت کردم و از بغل به دیوار کنارم کوبیدم. درد سرم و خشم درونم اینقدر زیاد بود که این درد توش گم بود. نفس‌های تندتندم و نگاه ترسناکم رو که مطمئنم سفیدی چشم‌هام هم رنگ خون شدن، بستم و فشار دستم رو به دیوار بیشتر کردم.

توی همون حال به رضا گفتم:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

رضا که حالم رو خوش ندید کمی من من کرد و گفت:

- الان بی‌خیال... یعنی... اوف بزار حداقل یه خبر خوش بهت بدم.

روم رو از دیوار گرفتم و به رضا منتظر نگاه کردم. رضا که صبرم رو دید، زود گفت:

- اول این‌که... این شخصی که مُرده یه شخص خوب نبوده... سابقه خرابی داشته و این مرگ واقعا حقش بود...دوم این‌که سپهر رد اون خوش فرمون رو برامون زده.

برای اولین بار حس موفقیت کردم. با این حرفش انگار ناراحتی‌هام پر کشیدن و جاش یه حس خنثی نشست. برام عجیبه طرف آدم می‌کشه ولی هرچی آدم منفی به درک واصل می‌کنه، جریان این بشر چیه؟!

- معنی این کاراش چیه؟

رضا با چند قدم کنارم ایستاد و گفت:

- درسته که طرف آدم کش ولی همین که شخصیت‌های منفی رو به فنا می‌ده خودش خیلیه... چرا برای یه بارم شده طرف رو مثبت نگاه نمی‌کنی؟ فعلا که داره به نفع ما کار می‌کنه... دیگه چی بهتر از این.

حرفاش رو با کمی پستی و بلندی قبول داشتم؛ طرف داره به نفع ما کار می‌کنه اما نمی‌دونم چرا دلم به این که قبول کنم شخصیت مثبتیه رضا نیست. حس می‌کنم خودش از همه این حیوونا بدتره؛ اگر نبود، این جوری تیکه پارشون نمی‌کرد. اوف دارم دیوونه میشم. یک شخصیت مرموز که خیلی خوب بلده همه رو بازی بده. با این که رضایت به شخصیتش نداشتم گفت:

- خیلی خب... بزار ببینم طرف تا کجا پیش میره... اما هر چی نباشه بازم یک قاتل و کشتنش واجبه.

رضا که دید مرغ من یه لنگ داره سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

- با تو حرف زدن بی‌فایده‌ست.

به حرفش توجه نکردم. این حرف رو برای بار اول نشنیده بودم خیلی‌ها بهم گفته بودن که یکی‌ش خودِ رضا‌ست.

- خب برای کی بریم سراغ خوش فرمون؟

رضا دستی زیر چونش زد و کمی فکر کرد.

- خب، باید نظر سپهر رو بدونیم، اون توی این جور چیزا وارده.

سری به عنوان «موافقت» تکون دادم و از بخش زدم بیرون تا بیشتر از این شاهد جدا شدن بدن طرف نباشم.

با رضا از بیمارستان خارج شدیم که گوشیم زنگ خورد. این کیه که این موقع زنگ زده اونم توی این اوضاع. نگاهی به رضا که منتظر نگاهم می کرد انداختم و جواب دادم.

- بله؟

با صدای سرهنگ جوادی تعجب کردم:

- سریع به اداره بیاین، مورد واجبی پیش اومده.

قبل از این که قطع کنه سریع گفتم:

- درباره اون مرده خوش فرمونه؟

انتظار این رو داشتم که بگه آره ولی چیزی که گفتم موندم:

- نه... زود بیاین.

بعد قطع کرد. روم رو به رضا کردم و بیشتر از این نذاشتم از فضولی بمیره.

- مثل این که یه دردسر جدید داریم.

رضا پوزخندی زد و گفت:

- ای بابا همش همینه دیگه... اگر درباره خوش فرمون نیست پس... فکر کنم درباره یک ماه آیندست.

این حرفش برام تازگی داشت اگر خدا بخواد بعد از چند ماه.

- منظورت از یه ماه آینده چیه؟

رضا دست به داخل جیب شلوار مشکیش برد و گفت:

- درباره بانديه که قراره يه ماه ديگه قاچاق کنه و به همراه اين قاچاق... دختر هم گرو می‌کشن.

درحالی‌که گوشیم رو داخل جیب شلوارم می‌ذاشتم گفتم:

- چقدر خوش‌اشتها تشریف دارن. خیلی خب پس، بهتره سریع بریم که کلی کار داریم. اون از فردا، اونم از اون قاتل مرموز و...یه ماه آینده.

بدون حرف ديگه‌ای راهم رو کشیدم سمت ماشین و سوار شدم. رضا هم سوار ماشین خودش شد و حرکت کردیم سمت اداره.

«دلارام»

حالم ازش به هم می‌خوره. این خواهره؟ بره بمیره و صدسال سیاه نباشه. الکی نیست پدر و مادر نداریم، معلوم نیست چه بلایی سرشون آورده که کلاً مارو ازشون محروم کرده. ازش متنفرم! متنفر! با قدم‌های بلندی کل اتاقم رو طی می‌کردم و ناخن اشاره‌م ریز می‌جویدم. به میز تحریرم که رسیدم، تمام عقده‌هام رو سرش خالی کردم و هرچی روش بود رو پرت کردم اطراف. با صداهایی که تولید کرده بودم، خودم عصبی شدم؛ چه برسه به دل‌آرا. یه صدا، مساوی با انفجار من بود. در آروم باز شد و صورت دل‌آرا نمایان شد. با دیدنش پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

- اینم خواهر، میبینی؟ این همونی نبود که سنگش رو سینه‌ت می‌زدی؟ ببین
چجوری جوابمون رو داد و رفت.

آرا داخل شد و در رو پشت سرش بست. با قیافه‌ی ناراحتی لب تر کرد.

- ببین درسته که رفتارش درست نبود؛ اما تو هم نمی‌باستی اینقدر تند پیش بری.
چرا برای یه بارم که شده، باهاش آروم برخورد نمی‌کنی؟

از حرفش خنده دیوونه‌باری کردم و گفتم:

- آروم؟ مگه این دیوونه آروم و تند سرش میشه که بخوام باهاش آروم حرف
بزنم؟

دل آرا دید تن صدام خیلی بلنده و شاید به گوش ستاره هم رسیده باشه، نگاهی
به در اتاق انداخت و گفت:

- دلت دوباره هوس سیلی کرده؟ صدات رو بیار پایین. همینجوری بی‌اعصاب
هست، تو دیگه به جنونش نکن.

اون حرف می‌زد، اما من کر بودن نمی‌شنیدم. به لجبازی هم که شده، دلم
می‌خواست صدام رو ته سرم بندازم و فریاد بزنم ببینم چه غلطی می‌کنه.

- می‌خوام ببینم چیکارم می‌کنه؟ بذار بشنوه. به جهنم! بذار بفهمه که چجور آدم
مزخرفیه. اون همیشه دیوونه بوده، نبود که این برخورد رو با ما نمی‌کرد.

دلم می‌خواست هرچی حرف زشت و زیباست به زبونم بیارم و نثارش کنم.
خواستم ادامه بدم که آرا سریع اومد سمتم و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- بابا بسه خداوکیلی! دلت هوس کتک کرده؟ اگر می‌خواهی به خودم بگو که بزمنت، ولی خواهشاً ستاره رو دیوونه نکن. بیاد بلایی سر خودم و خودت بده که مطمئن باش درنگ نمی‌کنه و درجا زنده‌زنده خاکمون می‌کنه.

دستش رو با خشم کنار زدم و به‌خاطره خواهر دوقلوم هیچی دیگه نگفتم. الحق که ستاره ترس داشت. شاید دختر بود، ولی جوری جذبه و غرور داره که طرف لالمونی می‌گیره، حالا هرکی می‌خواد باشه؛ مرد، زن و... .

با همون اعصاب داغونم روی تخت نشستم و پام رو روی اون یکی انداختم. طبق معمول ناخنم رو دوباره شروع به جویدن کردم. آرا با یک قدم کنارم نشست و دست روی شونه‌م گذاشت.

- می‌دونم الان عصبی هستی، ولی بهتره به فکر موقعیتمون باشی. داروهات رو خوردی؟

توی این وضع، تو چه فکری یهو افتاد. با این سوالش یاد نوشته‌های ستاره افتادم. از همه چیزش نفرت داشتم، از خود خطش تا خودش. برای این که شر آرا رو از سرم کم کنم، به دروغ گفتم:

- آره، خوردم.

آرا نگاهی به چشم‌های پر از خشمم انداخت و گفت:

- چرا دروغ می‌گی؟ من که ندیدم تو دارویی بخوری. بلندشو، زود باش تا کار دستمون ندادی.

نگاهم رو جدی بهش انداختم و گفتم:

- به خدا قسم که حال خودم رو ندارم. تو دیگه جای خود داری.
- اما آرا کهنه‌تر از این حرف‌ها بود که بیخیالم بشه. دستم رو گرفت و محکم کشید، به طوری که از روی تخت پرت شدم پایین. چه زوری داره لعنتی، من نمی‌دونستم. با اخم و تخم گفتم:
- نمی‌تونستی یه جور دیگه بلندم کنی؟ ساق پام شکست. ماشالله زور گاو رو از پشت بستی.
- آرا نگاه عصبی بهم کرد و یه پس کله آبدار حوالم کرد.
- کوفت! مگه تو آدمی که یه جوری دیگه بلندت کنم؟ با حرف که بلند نمیشی، مجبورم به سبک خودت بلندت کنم.
- دست به کمرم زدم و از جام بلند شدم.
- من این جوری بلندت می‌کنم نکبت؟! آرا خنده‌ای کرد و گفت:
- تو مثل دایناسور بلند می‌کنی! از گاو گذشته.
- با این که عصبی بودم، اما جایی برای خنده داشتم.
- نمی‌دونم آرا چطور غم‌هاش رو کنار می‌زنه و باعث خوشحالی من میشه، شاید دردهاش رو نشون نمیده که کسی نبینه.
- یهو رفتم تو فاز هندی و محکم بغلش کردم. یه لحظه توی شوک رفت! بعد از این که کارم رو تحلیل کرد، دستش رو روی شونه‌م گذاشت و چندتا ضربه آروم زد.

- چی شد؟ چرا رفتی تو فاز هندی؟ نکنه دوباره می‌خوای خرم کنی؟

چقدر این آدم بی‌شعوره! بیا و خوبی کن. از پشت، یه پس کله‌ای بهش زدم و گفتم:

- گفتم ازت تشکر کنم؛ اما تو لیاقت نداری! برو همون دیوار سفید اتاقت به‌دردت می‌خوره ناشور.

آرا لبخند مهربونی زد و گفت:

- خیلی خب! این بار من تسلیمم، برو داروهات رو بخور! منم برم پای درسم.

بعد یک چشمک باحال زد و از اتاقم بیرون رفت و در رو نیم باز گذاشت تا برم داروهام رو بخورم. چرا دروغ؛ ندیدم تا حالا دل‌آرا گریه کنه و احساسی برخورد کنه. همیشه با عقلش پیش میره. صد البته زیاد احساسی نیست، برای همینم بغلم نکرد.

هر چند من از این کارش دلگیر نشدم، چون از اولشم همین‌طور بوده. راحت هم میشه فهمید که احساسی نیست، مخصوصاً از سلیقه‌ای که توی فیلم دیدن داره. نمی‌فهمم ژانر ترسناک، کجاش دیدن داره که این بشر اینقدر دوست داره. چم هرکسی یه جوریه.

ته دلم هنوز سنگین بود و نشون از کینه می‌داد، اما بازم در حدی نبود که مثل چند دقیقه پیش غاره بزنم و جیغ و داد راه بندازم.

روی میزم رو نگاه کردم که دفتر رو بردارم، اما اثری ازش نبود. با یاد چند دقیقه پیش که همه چیزم رو پرت کردم این‌ور و اون‌ور، با دست راستم ضربه‌ای به پیشونیم زدم و به گوشه اتاقم رفتم.

«ستاره»

با صدای گوشیم، چشم‌هام رو باز کردم و سریع روی تخت نشستم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و خاموشش کردم. اولین پلک رو که زدم، سرم درد گرفت. اوف! نمی‌دونم چرا اینقدر سرم درد می‌کنه؟ تا حالا سابقه سردرد نداشتم. شاید به خاطر دیشبه.

آخرش یه بلایی سر یکی میارم؛ یا خودم یا خواهرهام.

دلم نمی‌خواد توی این چیزها دخالت کنن و به اصطلاح، فهمیدن و کنجکاوی کار دست خودشون بدن. دوست ندارم بفهمن کی هستم و چی هستم. فهمیدنش فقط عذابشون میده. با زنگ خوردن گوشیم، نگاهم رو از دیوار گرفتم و بدون این‌که شماره طرف رو بخونم جواب دادم.

- بگو.

امیر: همین الان وصلت کردم به پلیس. مثل این‌که دنبالشن! بهتره عجله کنی.

- نیاز به هشدار نبود.

خواست سوال بپرسه که سریع قطع کردم و از جام بلند شدم. حوصله حرف زدن نداشتم، مخصوصاً الان که سرم درد می‌کنه. تمام کارهایش رو از بر حفظ بودم. الان گیر سه پیچ می‌داد که چطورمه. اصلاً دلم نمی‌خواد ضعف‌هام رو به دیگران نشون بدم، هرچند به امثال آدم‌هایی مثل امیر ربطی نداره.

بعد از این‌که به صورتم آب زدم. مانتو مشکی ماکسی که از دو جهت چاک داشت رو تنم کردم. شلوار چسب مشکی رو پوشیدم. از کشوی پایین کمد کیف کمربندی رو روی مانتوم وصل کردم. غلاف چرم که دوجا داشت رو از کشو مخفی بیرون آوردم و به پام وصل کردم. با دو قدم به پای تخت نشستم و دکمه مخفی دوم رو فشار دادم. تخت سه‌تا جای مخفی داره. اولی برای اسلحه‌های بزرگ و خاص، دوم برای انواع بمب و کلت و قمه، سوم هم برای چیزهای اضافی که هنوز پیش نیومده. مخفیگاه دوم بیرون اومد. سرتاسرش رو نگاهی انداختم. خب برای همچین مواردی بد نیست کمی قایم باشک بازی کنم. با دیدن بمب بی‌حسی که برای یه لحظه همه‌جا رو غرق نور می‌کنه، پوزخند کوچیکی زدم و برش داشتم. بمب رو با احتیاط داخل کیف کمر بند گذاشتم و کلت مشکی، چاقو براقم رو داخل غلاف کردم. بعد از زدن جای مخفی، بلند شدم و از کشوی پایین کمد لباسیم، یه جفت دستکش چرم دستم کردم. گوشیم رو برداشتم و داخل جیب شلوارم گذاشتم؛ فقط هندزفری تک‌گوش مونده و سویچ موتور.

کشوی میز کامپیوتر رو بیرون کشیدم و چند لوازم از جمله خودکار و مداد رو به گوشه کشو هل دادم. دستم رو روی کف سفیدش قرار دادم و فشار کمی به کفش دادم و کشیدمش کنار. درست همون جایی که دفعه قبل کاتر برداشتم. هندزفری نقره‌ای‌رنگ رو برداشتم و به گوشم وصل کردم. کلیدهای موتور عقب‌تر از هندزفری بودن، کمی دست بردم عقب و یکی‌شون رو برداشتم. بعد از انداختن شال روی سرم و درست کردن سرو وضعم، از اتاق خارج شدم. یه نگاه به سوت و کور بودن خونه انداختم. ردی از دلارام و دل‌آرا نبود. خداروشکر این موقع شب می‌خوابن. خودشون عادت کردن که ساعت یازده شب باید بخوابن.

با قدم‌های تندی به سمت در رفتم و کفش‌های نیم‌بوت شیش سانتی رو پام کردم. از این مدل خوشم میاد، دست و پا گیر نیست؛ راحت میشه باهاش دوید و پرید. تازه شاید به عنوان سلاح هم ازش استفاده کرد.

در واحد رو باز کردم و بیرون اومدم. سریع راهرو رو طی کردم. خواستم قدم روی پله بزارم که سرم تیر کشید. ابرو هام رو در هم کشیدم و سر جام میخکوب شدم. یک دستم رو روی سرم گذاشتم و کمی فشار دادم، اما باز هم افاقه نکرد. زیر لب غریدم:

- لعنت بهت! این همه روز، الا همین امروز می‌بایست این جور ی بشم؟ زود باش لعنتی! آرام شو.

برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم و کمی نفس کشیدم. همین که احساس کردم بهتر شدم، دکمه آسانسور رو زدم و تکیه به دیوار دادم تا برسه.

با صدای تیک آسانسور، تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و داخل شدم. خداروشکر کسی داخل نبود که متوجه حالم بشه؛ هر چند من تظاهرگر خوبی هستم. طبقه هم کف رو زدم. با بسته شدن در، نگاهی به سر و وضعم از آینه کردم.

قیافه‌م همون بود؛ نه رنگی پریده بود، نه زرد شده بود.

با باز شدن آسانسور سریع بیرون اومدم و در شیشه‌ای رو هل دادم. کلاً خیابون‌ها خلوت بودن؛ ساعت دوازده رو رد کرده، معلومه کسی این موقع بیرون نمیاد.

هوای سرد رو داخل ریه‌هام کردم و گوشیم رو بیرون کشیدم. یک پیام از طرف امیر داشتم. سریع بازش کردم.

- یادت نره وصل کنی.

مسخره! گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و با قدم‌های آرومی به پشت ساختمون رفتم و در پارکینگ رو با ریموت باز کردم.

این خونه واقعاً عالی بود. جای مخفی و راحت. بهترینش این بود که صاحب این ساختمون با امیر رفیق بود. البته سر این پارکینگ خیلی اذیت کرد تا تونستیم راضیش کنیم. امیر هزارتا دوست و رفیق داره. در واقع خود امیر، یه برادر عالییه. تمام چیزهایی که الان دارم، همه‌ش مال امیره. از همین فراری بگیر تا خونه اجاره‌ای.

متأسفانه من اینقدر ضعیفم که حتی یک خونه فسقلی هم برای خودم ندارم. واقعاً برای خودم افسوس می‌خورم که هیچی برای خودم و خواهرهام ندارم. فقط انتقام و خون ریزی، تنها کاریه که از پشش برمیام. معلوم نیست بعد از این انتقام، چه اتفاقی می‌افته.

با باز شدن کرکره، سریع داخل شدم و سوار کیپس آبی شدم.

همین‌جور که سوار موتور بودم، عینک موتور رو به چشم زدم. برای یک لحظه نگاهم افتاد به فراری که گوشه پارکینگ داشت خاک می‌خورد. از مدتش معلومه مال یه سال_دو سال نیست. خوشگله، اما انگار قدیمی به نظر میاد. معلوم نیست مال کدوم بدبختیه که الان این‌جا خاک بسته.

بودن این ماشین و دوتا کیپس واجب نیست. آوردن این ماشین و موتور توی این کشور کاملاً خلافه. موندم چطور امیر این‌ها رو این‌جا آورده. یادم باشه درباره این موضوع باهاش چند کلامی صحبت کنم.

رمان راهی برای دست یافتن (جلد دوم) | ستاره سیاه کاربر انجمن یک رمان

موتور رو روشن کردم و حرکت کردم. با کمی فاصله، ریموت رو زدم و گاز دادم. توی خیابون افتادم. سرعتم رو پایین آوردم و از طریق هندزفری وصل کردم. صدای شخصی از همین الان به گوشم خورد.

- داره به سمت جاده خاکی میره... لعنتی، زود باش، نباید گمش کنیم که دوباره چند وقت آلاخون والاخون می‌شیم.

- خیلی خب! دارم میرم لعنتی، سرعتش خیلی زیاده.

- خب، تو هم سرعتت رو زیاد کن.

- بابا اون موتور.

- دیگه بهتر! سرعت موتور که کمتر از ماشینه.

- این بستگی به موتوری که زیر پاشه داره.

هه! خیر سرشون پلیسن. اتصال رو قطع کردم و با موتور گوشه‌ای ایستادم. گوشیم رو بیرون کشیدم و با استفاده از سیستم پلیس که با امیر ردیفش کرده بودم، رد ماشین پلیس رو زدم. از طریق جی‌پی‌اس فهمیدم کجان. با این مسیری که این‌ها دارن میرن، فکر کنم مکانش نزدیک جاده خاکیه.

دستم رو به سینه زدم و زیر لب گفتم:

- به احتمال قوی، یا قراره کسی رو ملاقات کنه یا... قراره مواد جابه‌جا کنه.

پوزخندی زدم و نگاهم رو از مقابلم گرفتم و با سرعت حرکت کردم. بذار ببینم تا کجا می‌خواد پیش بره.

با سرعتی نسبتاً زیاد به سمت جاده شهر می‌روندم که گوشی، داخل جیب شلوارم شروع به ویبره کرد.

کنار خیابون که خالی از هیچ ماشینی بود، کنار زدم و گوشیم رو بیرون کشیدم. داخل جیب‌پاس شدم. با دیدن نقطه‌های قرمز که به سمت دیگه می‌رفتند، ابروم رو درهم کشیدم.

پس گمش کردن؛ طبق معمول، اما یکی از نقطه‌ها به یه سمت دیگه داره میره. چهار ماشین پلیس دارن به جهت مخالف میرن. پس درسته، خودشه. گمش کردن، ولی به احتمال قوی دوباره پیداش می‌کنن.

البته اگر طرف دسترسی به سیستم پلیس داشته باشه، کارشون خیلی دشوار میشه. اون می‌تونه با دستکاری به سیستم پلیس، ردش رو محو کنه.

اگر این جووری پیش بره، منم دسترسیم خارج میشه و به جایی نمی‌رسم. باید از طریق سیستم پلیس، بدون این‌که متوجه بشه، با گوشی خودم ردش رو بزnm.

این جووری فکر می‌کنه دیگه کسی در کمینش نیست و راحت به راهش ادامه میده. دیگه نیازی هم به پلیس ندارم؛ هرچند از همون اولش هم نداشتم. حیف که باید وظیفم رو انجام بدم.

گوشی خاموش شدم رو با دکمه کنارش روشن کردم و بعد از زدن رمز، مشغول هک شدم. بعد از ربع ساعت خودم رو از سیستم جدا کردم و رد طرف رو زدم.

چقدر بده از جایی که فکرشم نمی‌کنی، ضربه بخوری. الان فکر می‌کنه تمام اتصالات رو قطع کرده؛ اما این جووری نیست. من دوباره به پلیس وصلش کردم.

طوری که به هیچ عنوان نمی‌تونه خودش رو جدا کنه؛ اگرم بکنه، من باز هم متصلم بهش. پس اتفاقی برای من نمیوفته.

به نقطه قرمزی که درست به سمت همین خیابون می‌اومد نگاه کردم.

هه! داره با با دست خودش، پای مرگش رو امضا می‌کنه. چقدر احمق! به جاش کار من راحت‌تر شد. همین‌طور که گوشیم رو خاموش می‌کردم، زیر لب زمزمه کردم:

- چقدر بده... زندگی تو خودت تموم می‌کنی. رسم بازی که تو شروع کردی همینه.

گوشی رو داخل جیبم برگردوندم و حرکت کردم. درست بعد از چند دقیقه، صدای موتور کیپس دیگه‌ای از اون طرف خیابون بلند شد. فکرش رو می‌کردم الان سر و کله‌ش پیدا بشه. نگاهم رو به خیابون جهت مخالف کردم.

از یه خلافکار بیشتر از این هم توقع نداشتم. ماشین نیاد تو شاخش خیلیم! مخصوصاً با سرعتی که من از این می‌بینم. برای این‌که از دیدش پنهان بشم، فعلاً سرعت رو پایین آوردم و به جلو رفتنش نگاه کردم.

موتور زرد رنگش خوب سرعتی داره؛ به احتمال قوی چند درجه از من بالاتره، اما چیزی تغییر نمی‌کنه. وقتی از دیدم پنهان شد، سرعت رو همون حد کردم و ادامه دادم.

بعد از این‌که یه جای درست و حسابی برای موتورم پیدا کردم، عینک به صورت پیاده شدم. بعد از کلی قدم زدن به مکانی که طرف رفته بود نگاه کردم. خوشم

میاد از این همه بیخیالیش، اما خونه به این نورانی صددرصد توجه پلیس رو به خودش جلب می‌کنه. جالبه که دورتادورش فقط بیابون خداست که جلوش یه آسفالت سر راهیه. خب، به هر حال من فقط باید کارم رو انجام بدم. از پشت دیوار متروکه کمی خم شدم و خونه طرف رو بیشتر نگاه کردم. یه ویلای کوچیک که ظاهرش هر کسی رو فریب میده. دست از واریسی کردن ویلا برداشتم و شماره امیر رو گرفتم. یک بوق کامل نخورد که برداشت.

- چی شد؟ پیداش کردی؟

یه نگاه ریز به ویلا کردم و در همون حال گفتم:

- پیداش کردم؛ اما اینقدر وقت ندارم که دوربین‌ها رو از کار بندازم... سریع باش.

تماس رو قطع کردم و منتظر شدم. خدا کنه زود کارش رو تموم کنه. الان پلیس از راه می‌رسه. توی فکر بودم که صدای ماشین به گوشم خورد. استتارم رو حفظ کردم و از گوشه به ماشین نگاه کردم. یه پژو پارس سفید، بعد از بلند کردن خاک و خل‌های بیابون، جلوی عمارت ایستاد. بعد از این که خاک نشست، در ماشین چهارطاق باز شد و دختر شیک و آنتیکی بیرون اومد. بعد از بستن در، شال روی شونه‌ش رو کمی روی موهای طلایی‌ش کشید و یک نگاه گیرا به اطراف انداخت. چه ملاقات شیرینی! داخل یه ویلا که داخلش معلوم نیست چیه. همین‌جور نگاهم به دختره بود که لرزش گوشیم بهم فهموند کار امیر تموم شده. با پشت کردن دختر از سنگر بیرون اومدم و با قدم‌های میونه‌ای به سمتش رفتم. درست یک قدم ازش فاصله داشتم که ایستادم. طرف سرش تو مبایلش بود که گفتم:

- داخل منتظرته؟ خوب نیست اینقدر منتظرش بذاری!

یک لحظه دستش روی صفحه گوشی موند و به طور ناگهانی با چاقو به سمتم چرخید. قبل از این که کاری از پیش ببرد، دستش رو نزدیک به گردنم گرفتم. نیشخند کوچیکی زدم، گفتم:

- دختری به سن و سال تو، هنوز برات زوده چاقو به دست بگیره. این سر ماست رو هم نمی‌بره. واقعاً به خودت میگی چاقوکش!

مچ دستش رو با اون دستم پیچوندم که با جیغ دخترونه‌ای چاقو رو ول کرد. سریع گردنش رو از پشت گرفتم و غریدم:

- فکر نمی‌کنم به دختر تک و تنها، با این سر و تیپ برای کار خاصی اومده باشه...

بعد یه تکون به گردنش که زیر بازوم درحال خرد شدن بود، دادم.

- ولی به نظر میاد امثال تو خوب بلدن پلیس رو دور بزنن؛ خب دوست پسر گرامی، خیال چه کاری رو داره؟

دست‌های ظریفش رو گذاشت رو بازوم و سعی کرد خودش رو خلاص کنه. هه! نمی‌دونه خلاصی از من، یعنی مرگ. بعد از این که کلی زور زد دید فایده‌ای نداره و خسته با پاهای خم شده، گفت:

- اصلاً به تو چه که ما چی کار می‌کنیم، نمی‌کنیم؟ زنیکه دیوونه، ولم کن گردنم شکست.

دیوونه! خوبه این رگ دیوونه بودن من رو ندیده. کنارش کمی خندیدم و گفتم:

- خیلی دوست داری دیوونه بودن من رو ببینی، نه؟

انگار تازه دوهزاریش افتاد که چی گفته. تنش شروع به لرز کرد، مثل صداش.

- خ...من...من منظورم این نبود.

- عه! جدی؟ خوبه که منظور من رو فهمیدی. بنال ببینم برنامه تون چیه؟ وگرنه بلایی سرت میارم که تو اون دنیا هم به یاد نیاری. خب می گفتی؟

از ترس بیشتر به لرز افتاد. فهمید من شوخی حالیم نمیشه. دست هاش از دو طرف آویز شدن و با ترس گفت:

- باشه! باشه، الان می گم...من به عنوان یکی از افراد جباری به این جا اومدم که ببینم مواد و دخترهایی رو که گرفته هستن یا داره دروغ می بافه.

جباری! اسم آشناییه؛ یادم می مونه. فشارِ دیگه ای به گردنش دادم و گفتم:

- ببینم تو فکر کردی خری، بقیه هم خرن؟ تو تنها، توی این بیابون، به دیدن یه مواد فروش اومدی؟ به نظر کله پوکت این منطقیه؟ فکر نمی کنم کارت، به اندازه جونت ارزش داشته باشه.

بیشتر گردنش رو مورد فشار قرار دادم، به حدی که با یه حرکت دیگه شکسته. از درد دستش رو روی بازوم گذاشت و با صدای گرفته ای از خفگی گفت:

- به همون کسی که می پرستی راست می گم...من یک ساله که به اصطلاح دوست دخترشم...تورو خدا ولم کن.

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

- دیگه ریختت رو نبینم که دفعه بعد، درجا گردنت رو شکستم. امیدوارم به پلیس هم همینا رو بگی، اون وقت این منم که زیر سنگ هم باشی، پیدات می کنم.

دستم رو از دور گردنش جدا کردم و اجازه دادم تا درست نفس بکشه. طرف خم شد و شروع به سرفه کرد. بعد از چند ثانیه همین‌که احساس کردم حالش برگشته، ضربه‌ای به پشت گردنش زدم. طرف رو زمین افتاد و به خواب عمیقی رفت. باز خوبه به خواب ابدی نفرستادمش. بعد از یک نگاه سطحی به قیافه آرایش کرده دختر، خواستم به سمت ویلا برم که یاد یه چیزی افتادم.

اگر این دختر به حساب حرف خودش، یک سال دوست طرف باشه، پس کلید ویلا رو باید داشته باشه. قدم نصفه به راه موندم رو روی زمین گذاشتم و چرخیدم سمتش. درست کنارش نشستم و کیف قرمز چرمش رو باز کردم. بعد از کشیدن زیپ اصلی، با لوازم‌های قبیل لوازم آرایشی، شکلات، کارت بانک و... مواجه شدم.

سریع مانع‌ها رو پس زدم درست همه جاش رو گشتم تا آخر داخل جیب مخفی، صدای تیز برخورد کلید به گوشم رسید. با باز کردن جیب مخفی، پوزخندی زدم و کلید رو برداشتم. کیف رو جمع کردم و سریع به سمت ویلا رفتم. کلید ویلا رو داخل در مشکی چوبی انداختم و بازش کردم. کلید رو روی در گذاشتم و آروم داخل شدم. با همون قدم‌های آروم، از راهروی نیمه تاریک رد شدم. خودم رو به دیوار راهرو چسبوندم و تیز همه‌جا رو نگاه کردم. یه ویلای عادی، با چیدمانی ساده. خوب می‌تونه طرف رو خر کنه. بعد از این‌که فهمیدم کسی نیست، از دیوار دل‌کندم و به سمت دری که وصل به حیاط پشتی می‌شد، رفتم. در آهنی رو باز کردم و وارد حیاط شدم. خونسرد همه‌جا رو تحلیل کردم. زمین که فرشینه‌ای از سنگ بود. گل و گیاه هم در کار نیست. تنها چیزی که نظر آدم رو به خودش جلب می‌کنه، استخر وسط این حیاط متوسطه. با چند قدم نزدیک استخر شدم و روی یک پام نشستم. این‌جا چیز خاصی نداره که مشکوک بشه. جالبه! یعنی کجا جا سازی کرده؟ صددرصد توی خونه نیست؛ چون جباری راحت تا الان

کاری از پیش برده بود. پس باید داخل همین حیاط یا حموم و دستشویی باشه. پس بهتره و جب به و جب این جا رو بگردم. درست سر جام ایستادم و به دیوارهای نسبتاً بلند و زمین پر از سنگ نگاه کردم. روی دیوار که چیز خاصی نیست.

دست به سینه شدم. زمین این جا خیلی مشکوکه! طرف با این زمینی که داره، باید درخت و گل رو می کاشت؛ اما تنها یک استخر رو وسط گذاشته. به عبارتی یک راه مخفی از طریق زمین به داخل استخره. طرف با استفاده از این سنگ ها می خواد درب زمین رو بپوشونه. درست به زمین نگاه کردم که نزدیک دیوار، سنگ های کمتری رو دیدم. با چند قدم سریع به سمتش رفتم و با پام سنگ ها رو کنار زدم. بد نیست، اما اینقدرم باهوش نیست. با دیدن درب خاکستری رنگ، نیشخندی زدم و درب رو باز کردم. حیف که مجبورم، وگرنه کارم رو خودم به اتمام می رسوندم. بدون این که درب رو ببندم، پریدم پایین. وقتی روی زمین نشستم، سرم رو بلند کردم. ارتفاعش زیاد نبود که طرف دست و پاش بشکنه، در حد پنهان شدن، اما خوب بود. نگاهم رو سریع گرفتم و دوتادورم رو نگاه کردم. تنها راه خروج از این جای سنگی، نردبونه که اونم برای راه برگشت. پس راه رفتنی هم هست. گوشیم رو بیرون کشیدم و چراغ قوه رو به اطراف انداختم. با دیدن تونل کوچیکی که داخل دیوار کنده شده بود، خم شدم و نور رو داخل انداختم.

یه تونل کاملاً تاریک که اون طرفش نور آبی به چشم می خورد. راه مخفی از داخل استخر. گوشی رو خاموش کردم و داخل جیبم گذاشتم. چشم های رنگیم رو باز و بست کردم و خودم رو داخل تونل کشیدم. تونل تماماً سیاه بود، ذره ای گرده خاک نداشت؛ معلومه خوب بهش می رسه. با دست هام تمام وزنم رو کشیدم و به لبه رسیدم. با یک حرکت با دست هام، روی زمین ایستادم و پس از اون یکی

پام، نرم پای راستم رو روی زمین گذاشتم و درست ایستادم. به سر و وضعم هیچ توجهی نکردم و به در مقابلم خیره شدم. یک در آهنی با سوراخ شیشه‌ای که بالاتنش بود. خوب تونسته همه چیز رو عادی نشون بده. در واقع من الان داخل استخر بودم، اما با توجه به شیشه‌هایی که نصف دایره بزرگی ایجاد کرده بودن، خیس شدنم جزء خیالات بود. با قدم‌های آروم و منظم، به سمت در رفتم و در رو باز کردم. خوشبختانه هیچ صدای مزاحمی از در بلند نشد. سریع داخل شدم و بدون این‌که در رو ببندم، ولش کردم. با چیزی که دیدم، یک تای ابروم رو انداختم بالا و پوزخندی روی لبم نمایان کردم. کارتون‌های قهوه‌ای رنگ که بدون هیچ مارک و شکلی، روی هم تلنبار شده بودن و یک گرده خاک هم روشن نبود. در و دیوار زنگ زده و زمین خاک گرفته، برام جالب بود. این‌که به موادهای داخل کارتون اینقدر می‌رسه، باید کمی به سر وضع مخفیگاهش هم برسه. شاید نزدیک هزار کارتون بزرگ و نیم قد بود. از ظاهرشونم میشه فهمید چی رو می‌خواد پنهان کنه. این‌ها برای من مهم نیست، جونش برای من مهمه. از بین کارتون‌ها رد شدم و به دری که ته سالن بود، نزدیک شدم. آروم در رو باز کردم و از لای در به داخل نگاهی انداختم. وقتی مطمئن شدم چیز خاصی نیست، داخل شدم. از راه پله‌های زوار در رفته پایین اومدم که صداش رو شنیدم.

- لعنتی! پس کدوم گوریه؟ الان نیم ساعت که دارم به اون گوشه سگیش زنگ می‌زنم... نه همه‌ش بوق می‌خوره... .

چه نگران! بدون این‌که بذارم حرفش رو کامل کنه، از راه پله دل‌کندم و با نیشخنده ریزی گفتم:

- به نظر میاد بد موقع مزاحم شدم.

طرف که تا الان پشتش بهم بود، سریع با چهره متعجبی بهم رو کرد. پوزخندی زدم و درحالی که ریلکس قدم برمی‌داشتم، ادامه دادم:

- به اصطلاح دوست دخترت، دیر کرده... نه؟

نگاهم رو از زمین آهنی گرفتم و با پوزخند روی لبم، منظوردار نگاهش کردم. با بهت گوشی رو قطع کرد و روی هوای ولش کرد. برخورد گوشی با زمین، هیچ تغییری به حواس جمعم نداد. نگاه سبزش رو از سر تا پام کرد و گفت:

- کی باشی؟ از کدوم قبرستونی اومدی؟

پوزخندم به خنده کمی تبدیل شد. نگاهم رو به گوشه‌ای انداختم. وقتی خندم تموم شد، روی سیاهم رو به رخم کشیدم و غریدم:

- از همون قبرستونی که تو امثالت ازش بلند شدین. تو فکر کن یه افسر پلیس که به قصد انتقام می‌خواد تک‌تکتون رو تیکه پاره کنه.

نگاه سردم رو بهش انداختم و ادامه دادم:

- می‌دونی... گرفتنِ جونت رو خیلی دوست دارم؛ اما حیف.

چشم‌هاش رو کمی تنگ کرد و یه پوزخند زد، سرش رو کمی چرخوند به طوری که صدای شکستن گردنش به گوشم رسید.

- لابد اون جباری نمک به... تو رو فرستاده؛ نه؟

یه قدم دیگه برداشتم و گفتم:

- رفاقت چیز مزخرفیه... نگو نمی‌دونی دوست دخترِ گرامیت از طرفی جباری بوده.

خوش فرمون نتونست خشمش رو کنترل کنه، دستی روی هوای رد کرد و غاره زد:

- با ترنم چه غلطی کردی؟ چی الکی دهن وا می‌کنی؟

روی یکی از جعبه‌های خاکی تکیه دادم و دستم رو زیرِ چونه زدم. خنده‌ای کردم و آرام گفتم:

- خیلی نگران‌شی؟ چرا از مأمورای پلیس نمی‌پرسی؟

بعد با لبخندی که خونسردیم رو به رخ می‌کشید، ادامه دادم:

- اونا خوب می‌دونن کجاست.

بیشتر از این نتونست حرف‌هام رو تحمل کنه؛ با غاره سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره که دستش رو گرفتم و جامون رو با شدت عوض کردم. موهای بورش رو محکم چنگ زدم و صورت مردونه‌ش رو به جعبه‌ای معلوم نیست چی داخلش بود، کوبیدم. کمی به گوشش مایل شدم و خونسرد حرفم رو زدم:

- حیف که نمی‌تونم استخوانات رو دونه‌دونه بشکنم، اما... بدم نمیاد چندتا خراش کوچیک روی بدنت ایجاد کنم.

خودش رو تکون داد و با خشم که از چشم‌هاش بی‌داد می‌کرد، گفت:

- فکر کردی با یه دست گرفتن، می‌تونی فرار کنی؟ هه! من با تو کار دارم.

دستش رو به شدت کشید و خواست مشتی حوالم کنه که نیشخند روی لبم نشوندم و زدم تو ذوقش.

- خوبه خودت هم پایه‌ای... منم کارای ناتمومی باهات دارم.

قبل از این که مشتش به صورتم اصابت کنه، خودم رو عقب کشیدم و با یه دستم پشتکی زدم و صاف ایستادم. با حیرت نگاهی سر تا پام انداخت.

- همین قدر بود؟ تو که گفתי خیلی باهام کار داری!

حواسش رو با تکون دادن سرش جمع کرد و آروم قدم برداشت. خیر برداشت سمتم و پاش رو بلند کرد که شونه‌هاش رو گرفتم و با کمک شونه‌هاش پشتک آرومی زدم. قبل از این که برگرده، چاقو رو از غلاف برداشتم و تا ته داخل بازوش کردم. کاری که می‌خواست بکنه رو با احساس و دیدن این صحنه، به قراموشی سپرد. با بهت به چاقویی که داخل بازوش بود، نگاه گرفت و با خشم که تمام صورتش قرمز بود، غاره زد. چه قدر این فریادها رو دوست داشتم!

چاقو رو کشیدم بیرون و داخل شونه اون یکی دستش کردم. بیشتر از این نمی‌تونست بهت زده بشه. خواست با دستی که بازوش را به فنا دادم، شونه‌ش رو بگیره که چاقو رو بیرون آوردم و درجا ساق پاش رو ناکار کردم.

کمی عقب رفتم و با چهره سردم نگاهش کردم. نتونست وزن ورزشیش رو روی پاهاش تحمل کنه، روی زمین افتاد و با هر درد و بدبختی که بود، پاش رو گرفت. سرد زخم زدم.

- کارم نیمه تموم شد. حیف، دلم می‌خواد سرت رو جدا کنم. به نظرت اگر ترنم نامردت اینجا بود، چی کار می‌کرد؟

با صورتی عرق کرده، نگاهش رو خشمگین به چهره سردم کرد و گفت:

- خفه شو... اسم ترنم رو به دهن نجست نیار... .

بدبختِ دیوونه! خوبه باهم یه ملاقات شیرین دارن. خنده‌ی ریزی کردم و روی پا نشستم. با غرش زیر لبیم گفتم:

- من خیلی وقته دارم خفه میشم... تا زمانی که شماها رو زیر خاک نکنم، نفسم آزاد نمیشه. من نجاست رو با ریختن خون شماها دوست دارم.

آروم بلند شدم و دستمال کاغذی رو رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و چاقوم رو تمیز کردم. چاقو رو داخل غلاف گذاشتم و دستمال کاغذی رو روی هوای رها کردم.

- می‌دونم دهن کثیفت رو برای سؤالام باز نمی‌کنی. اگر زنده بودنت واجب نبود، دهن‌ت رو با تمام وحشی‌بازی‌ام باز می‌کردم، ولی جواب پلیس رو خوب می‌تونوی بدی.

بهش پشت کردم و چند قدم برداشتم که غاره‌ش بلند شد:

- مطمئن باش فریدون نیک‌زاد تو رو تیکه‌تیکه می‌کنه! این اسم رو به خوبی به یاد داشته باش.

باز یه آشنای دیگه. سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و همین‌طور پشت بهش بودم، جوابش رو دادم:

- نگران نباش؛ اونم تا چند وقتِ دیگه میاد پیش خودت... جهنم خوش بگذره. چند قدم برداشتم که صدای امیر پیچید تو گوشم. با ترس و آمیخته با عجله گفت:

- ستاره پلیسا دارن میان بدو.

دستم رو روی هندزفری گذاشتم و گفتم:

- راه خروجی از این جا رو بگو... .

همین جور که جدی و آرام قدم برمی‌داشتم، به حرفش گوش دادم.

- همین راهی رو که داری میری... پشت اون خروار جعبه، یه خروجی کوچیک هست که باید بخزی یا چهار دست و پا بری.

ارتباط رو قطع کردم که همون موقع صدای پای جمعی از پلیس‌ها به گوشم خورد. صد درصد من رو می‌دیدن. خواستم قدم بعدی رو بردارم که صدای خشک و جدی، باعث شد منصرف بشم.

- ایست! دستات رو بذار روی سرت و آرام برگرد.

چقدر بامزه! پشت بهشون، آرام دست‌هام رو کمی بالا بردم. دوباره صدای فریادش بلند شد.

- برگرد.

زیاد دور برداشتن طول نمی‌کشه، یه انتظار کوچیک به جایی برنمی‌خوره، نه؟ کمی مکث کردم که صدای خوش فرمون توی سالن پیچید.

«دادمهر»

سریع کت چرم سیاهم رو پوشیم و با رضا از اداره خارج شدیم. به طور عجیبی دوباره رد خوش فرمون زده شد. بازم خداروشکر. سریع پای فرمون نشستم که رضا سریع گفت:

- بیا پایین... بیا پایین.

با تعجب یه تای ابروی مشکیم رو بالا انداختم و نگاه سیاهم رو بهش دوختم.
- چرا؟

رضا دستی به چهره سبزه‌ش کشید و چشمای قهوه‌ایش رو باز و بست کرد.

- دیوونه با اون دستت می‌خوای رانندگی کنی؟ هنوز کامل حالت خوب نشده.

دستی به نشونه‌ی «برو بابا» پرت کردم و گفتم:

- من هیچیم نیست؛ الانم زود سوارشو، وگرنه مجبورم خودم با بقیه برم.

توی این موقعیت، وقت گیر آورده برای من. این همه وقت با دستم کار کردم، چیزی نگفتم؛ حالا الان گیر داده. رضا دید سماجتم زیاد از حده، بدون حرف بینیش رو بالا کشید و در شاگرد رو باز کرد.

استارت رو زدم و ماشین رو از جا کندم. باید زودتر برسیم. خداروشکر الان شب بود و خیابون‌ها تا حدودی کم جمعیت بودن. با سرعتی که داشتیم و آژیرهای قرمز و آبی، سریع به مقصد رسیدیم. ماشین‌ها رو پخش و پلا پارک کردیم و پیاده شدیم. بعضی‌ها ایستادن و بعضی‌ها پشت سرم به سمت ویلا رفتیم. نزدیک ویلا شدم که توجهم به دختری که روی خاک و خل‌ها بیهوش افتاده بود، جالب شد. سریع به سمتش رفتم و کنارش روی پا نشستم.

با دیدن صورت آرایش کردش که خودش رو سفید کرده بود، نمی‌تونستم تشخیص بدم مرده یا زنده‌ست. به اجبار دستم رو با فاصله نزدیک بینیش گرفتم. با برخورد نفس‌های منظم و گرمش به دستم، فهمیدم که طرف بی‌هوش شده. نفسی آسوده کشیدم و رو به رضا که پشت سرم بود، کردم:

- دو مأمور زن خبر کن. همین‌جا بالا سرش بمون تا بیام.

سری تگون داد و روی پا کنار زن نشست. از جام بلند شدم و سریع به سمت درب چوبی مشکی رفتم. با دیدن کلید روی در، یه لحظه مکث کردم. چرا کلید روی دره؟ دستم رو آرام به سمتش بردم و با گردشش، در رو باز کردم. به غیر از ما یه نفر دیگه هم هست که تازه اومده. این رو از بی‌هوشی زن میشه فهمید. سریع در رو کنار زدم و با بالا آوردن سلاح و نشون گرفتن به اطراف، به داخل رفتم و نقطه‌به‌نقطه رو از هدف گذروندم. وقتی دیدم امنه، سلاح رو پایین آوردم و نفس طولانی کشیدم. همون لحظه صدایی از حیاط شنیدیم. به خودم جنبیدم و بدون فکر، به سمت محوطه رفتم. با دیدن یکی از سربازها که بالای درب زیر زمینی ایستاده بود، نگرانیم رو کنار گذاشتم و آرام به سمتش رفتم.

- جوری داد زدی فکر کردم ایلی ریختن روی سرت.

با لباس نظامش احترامی گذاشت و گفت:

- ببخشید قربان.

معلومه تازه وارده. از حالت خارج شد و دستی به عینک گردش زد. جثه تقریباً ریز نقشش رو تگون داد و رو به درب زیر زمین کرد. دستی به صورت استخوانی و اصلاح شدش کشید و چشمای سیاهش رو تنگ کرد.

- با دیدن این در نتونستم خودم رو کنترل کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به دربی که باز بود نگاه کردم. جالبه حواسم بهش نبود. مقابلش نشستم و سرم رو نزدیکش کردم. با دیدن نردبون، سریع پام رو روی اولین پله گذاشتم و گفتم:

- بیاین.

و به پایین رفتم. هر قدمی برمی‌داشتم، فضا تاریک‌تر می‌شد. بعد از پنج پله، پام رو روی سفت و سختی گذاشتم. هیچ دیدی نداشتم. گوشیم رو بیرون کشیدم و چراغ‌قوه رو زدم. با دیدن چهار دیوار نزدیک به هم که از نیم‌متر هم فاصلش کم‌تر بود، اخم‌هام رو به هم کشیدم. یعنی همش تله بود؟ توی فکر بودم که با برخورد شخصی از پشت بهم، گوشی از دستم ول شد و با صدای بدی روی سنگ‌ها نشست. نفسم برای یک لحظه حبس شد. با زمانی ایستاده خم شدم تا گوشی رو بردارم. با برداشتن گوشی و دیدن گلس خرد شده‌ش، بدتر شدم. صدای شخصی که این‌طور وارد شد، خش بزرگی روی اعصابم بود.

- م...م...من بب...بیخشید... .

بی‌توجه به حرف‌های تکراریش، گوشی رو برداشتم و روشنش کردم. با روشن شدنش، نفس راحتی کشیدم و خواستم بلند بشم که با چیزی دیدم چندین موندم. تونل مخفی که تهش نور آبی می‌زد. تا کجاهاش پیش رفتن که زیر استخر هم راه مخفی می‌زنن. روی پا نشستم و رو به سرباز گفتم:

- تشکر از این بی‌دقتی.

سرباز که تا اون لحظه داشت بد و بی‌راه به خودش می‌داد، یه لحظه سکوت کرد و متعجب گفت:

- قربان شما حالتون خوبه؟

حق داشت این سؤال رو بپرسه. بدون توجه به سؤالش، چراغ قهوه گوشیم رو روشن کردم و چهار دست و پا داخل تونل شدم. توی همون حال گفتم:

- به جای این که احوالم رو بپرسی، به بقیه بگو سریع بیان.

با دست پاچگی گفتم:

- بل...بله قربان؛ الان سریع به خدمتون می‌رسم.

حرفی نزدم و خودم رو بیشتر کشیدم. به لبه که رسیدم، پاهام رو به بیرون هدایت کردم و تمام تنم رو هل دادم. سریع خودم رو جمع کردم و روی پا فرود اومدم. با دیدن آبی که تنها مانعش یک لایه شیشه نازک بود، اخمی کردم و زیر لب گفتم:

- با چنین راه‌هایی، محال بود بتونیم پیداش کنیم. اون از وصل شدنمون به خوش فرمون که معلوم نشد کی تونست ما رو وصل کنه، اینم از باز بودن درب زیرزمین... با این روشایی که من می‌بینم، خدا می‌دونه چندین خلاف تا الان انجام شده و ما قادر به انجامش نیستیم.

با قرار گرفتن شخصی پشت سرم، روم رو بهش کردم تا طرف مقابلم رو ببینم. با دیدن رضا که داشت دست روی لباس فرمش می‌کشید، ابرویی پروندم و گفتم:

- چرا این‌جایی؟ اون زن چی شد؟

رضا چشمای درشت و قهوه‌ایش رو تنگ کرد و متعجب گفت:

- خیر سرم منم پلیسم... دختره رو بردن به بیمارستان و منم اومدم.

خب حق داشت، این چه حرفیه که زدم. حرفی نزدم و حرکت کردم. در رو باز کردم و نشونه گرفتم. کلی جعبه‌های بی‌نشون روی هم خراب شده بود. معلومه طرف بد دستش پره، وگرنه مرض نداره چنین چیزهایی رو اینجا تلنبار کنه.

بعد از نگاه‌های سرسری به کارتونها، به درب بعدی رسیدیم. کنار در ایستادم و به رضا علامت آماده باش دادم. در رو باز کردم که صدای غاره پیچید:

- مطمئن باش فریدون نیک‌زاد تو رو تیکه‌تیکه می‌کنه. این اسم رو به خوبی به یاد داشته باش.

پشت بندش صدای زمزمه‌واری بلند شد؛ اما چون صداش آروم بود، نفهمیدیم چی گفت. خواستیم داخل بشیم که صدای قدم‌های افراد پلیس به گوشمون رسید. همین بهانه‌ای شد که دلم رو قرص کنم و سریع با رضا داخل بشیم. از راه پله‌ها پایین اومدیم که نگاهم به جوون روی زمین پرت شد. دست پاهاش بدجور خون‌ریزی داشتن، به حدی که تمام لباس‌هاش پر از خون شده بود. توی همون حال رضا بلند غاره کشید:

- ایست! دستات رو بذار روی سرت و آروم برگرد.

نگاهم رو از پسره گرفتم و به زنی که سر تا پا سیاه به تن کرده بود، انداختم. اسلحه رو مثل رضا روش هدف گرفتم. طرف آروم دست‌هاش رو بیخیال تا شونه بالا آورد و هیچ حرکتی نکرد. رضا با صدایی بدتر گفت:

- برگرد.

دوباره هیچ حرکتی نکرد که این بار صدای همون جوون بلند شد و توجه ما رو به خودش جمع کرد.

- فکر کردی فرار کردن راحتیه؟ مطمئن باش توی هر سوراخی بری، پدرم پیدات می‌کنه.

همین‌طور که نگاهمون روی طرف بود صدای زن به گوشمون خورد.
- چه قدر خنده‌دار.

سرم رو بلند کردم که زن رو ببینم که برای یک لحظه نور چشم‌هام رو محکم زد. ناخداگاه سلاحم رو روی زمین انداختم و شروع به مالیدن چشم‌هام کردم. یهو چرا این‌جوری شدم؟ من که طوریم نبود. با صدای آخ و غاره‌های بقیه فهمیدم فقط درد من نیست. سریع چشم‌هام رو باز کردم و با همون دید تار، دنبال سیاهی زن گشتم. با نبودش بیخیال جسمم شدم و مستقیم دویدم. جسمم مهم نیست، مهم اینه اون زن کیه که اینقدر راحت خوش فرمون رو زخمی کرده. با احساس بهتر شدنم، چندبار پلک زدم و با دید نسبتاً خوبی وسط دوراهی که توسط جعبه‌ها ایجاد شده بود، ایستادم. وقتی دیدم طرف با قدم‌های آرومی داره به سمت دیوار می‌ره. به سمتش دویدم و گفتم:

- ایست!

بهش رسیدم و خواستم از پشت بگیرمش که با یه حرکت غافلگیرانه مچ دستم رو گرفت و به جلو کشید و خودش کنار رفت. بدون این‌که اختیاری داشته باشم به جلو مایل شدم. خواستم با آرنجم به پشت ضربه بزنم که خوب گارد گرفت.

دستش رو دور گردنم انداخت و محکم فشار داد. لعنتی خوب بلد بود چطور فشار وارد کنه که طرف تکونم نخوره، فقط به فکر خلاصی خودش باشه. نفس از ریه‌هام رفت و دستام ناتوان کنارم افتادن. سریع کارم داشت تموم می‌کرد. صدای هق‌هق ریه‌م بلند شد. خفگی تمام تنم رو بی‌حس کردم. یعنی داره می‌کشتم؟ من واقعاً دارم به دست یه زن کشته می‌شم، اونم با این هیکل؟ چشم‌هام تار شد و دست و پا زدن‌هام رو به آرامی داشت می‌رفت. چشم‌هام اشک زد که یهو دستش رو آزاد کرد. روی زمین افتادم و تا جایی تونستم هوای خاکی رو وارد ریه‌هام کردم. کفش‌های نیم‌بوت زنانه‌ش رو جلوی چشم‌های تارم دیدم. یک قدم عقب رفت و گفت:

- یکم دیگه مونده بود.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای، قدم برداشت و ازم دور شد. همه این‌ها کمتر از یه دقیقه بود. هنوز برام سؤاله چطور به این سرعت به مرز مرگ کشوندتم، اونم به همین راحتی؟

ریه خشکم رو با هوا پر کردم. بی‌جون روی زمین غلت زدم. نای بلند شدن نداشتم، با یه ضرب کارم رو داشت به اتمام می‌رسوند. چشمای تارم کم‌کم رو به بستن بودن که یکی کنارم نشست و نگران خیره‌م شد. رضا با صورتی به ترس نشسته، محکم تکونم داد و بلند گفت:

- دادمهر؟ دادمهر؟ پسر، صدامو می‌شنوی؟ تو چرا این ریختی شدی؟

روش رو ازم گرفت به بقیه که هیچ دیدی ازشون نداشتم نگاه کرد. با داد گفت:

- زنگ بزن آمبولانس... بجنب!

هنوز احساس خفگی می‌کردم. چشم‌هام رو بستم و به خواب رفتم.

«ستاره»

جعبه‌های پر از آشغال رو کنار زدم. با قدم‌های بلند به سمت راه پله‌های خاکی رفتم و از شون پایین اومدم. به نظر میاد این خونه دو طبقه‌ست که یک طبقه‌ش رو جوری ساخته طرف فکر کنه زیرزمینه؛ درحالی‌که این راه پله‌ها به زیر زمین ختم می‌شن. سریع پایین اومدم و تیز به جلوم نگاه کردم. یه راهروی نسبتاً طولانی. نور فلش‌گوشیم رو روشن کردم و به جلو قدم برداشتم. این‌جا یه شمع در راه خدا نبود، چه برسه به چراغ.

- خب؛ اینم تموم شد، اگه خدا بخواد.

قدم‌های بلندم رو کم‌کم کوتاه کردم و آروم، اما خشک گفتم:

- بیا دم خونه‌ی من... باهات حرف دارم.

بدون هیچ‌انتظاری قطع کردم و از پله‌هایی که دو من خاک روشن نشست کرده بود، بالا رفتم. در آهنی مسی رنگ رو باز کردم و بیرون اومدم. هوای آزاد بدون هیچ بوی خاک، به ریه‌هام رسوندم و در رو بستم و به اطراف نگاه کردم. الان درست پشت ویلا قرار دارم. نمای سنگی ویلا رو از چشم‌گذروندم و سریع از ویلا دور شدم. تاجایی که توی دید نباشم، دور شدم و دور زدم به سمت موتور. کنار موتور ایستادم و به جلوی ویلا خیره شدم. نور دوتا آمبولانس با ماشین‌های پلیس قاطی شده بود. احتمالاً برای خوش‌فرمون و پلیس سیاه پوش زنگ زدن.

خداروشکر خبری از کسی نبود، به غیر دو_سه نفر به عنوان نگهبان؛ اما بهتره اقدامی برای رفتن فعلاً نکنم. به اجبار کنار موتور روی پا نشستم و به منظره نگاه کردم تا ببینم کی از شرشون خلاص میشم.

فکرش رو نمی‌کردم بمب بی‌حسی، اینقدر تأثیر داشته باشه. اگر نبود، مجبور به کشتن می‌شدم؛ ناگفته نماند که نزدیک بود یکی‌شون رو به دنیای معنویش دعوت کنم. یک ثانیه دیگه تموم کرده بود.

با سر و صدایی که به گوشم خورد، روم رو از زمین خاکی گرفتم و به مقابلم زل زدم. دو نفر رو داخل ماشین آمبولانس گذاشتن و سوار شدن، رفتن. بعد از ناپدید شدن چراغ‌های زننده بالای ماشینشون، سوار موتور شدم و کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم. با یه استارت، به سمت خونه راه افتادم.

با نزدیک شدن به ساختمون، سرعت رو پایین آوردم و پیاده شدم. درب گاراژ رو باز کردم و بردمش داخل و کلاه رو روش گذاشتم. بیرون اومدم، اما در رو نبستم.

- خب توی همچین موقعیتی چی شده که من رو احضار کردی؟

بدون هیچ نگاهی به ریختش گفتم:

- این موتورا با این ماشین مال کیه که دو سال زیر پای منن و طرف جیکشم در نیومده؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- من که گفتم دوست... .

با صدای نسبتاً بلندی تشر زدم:

- چطور دوستیه که روشم عرق ننداخته بهت بگه وسیله‌های حملم کجان؟
سالمن؟

رو بهش انداختم. دست‌هاش رو داخل جیب کت خوش دوخت سیاهش کرده بود و تنها با نگاهی عجیب خیره‌م بود. از این نگاه‌ها متنفرم.

- تو خوب من رو می‌شناسی... می‌دونی برزخ بشم، عالم و آدم رو آتیش می‌کشم؛
جریان چیه؟

هوای دهنش رو با شتاب بیرون پرت کرد و روش رو به سمتی به غیر از من انداخت. انگار فهمید جریان از چه قراره.

- الان مشکل چیه؟

بدون معطلی گفتم:

- مشکلم تویی که از همه مشکوک‌تری. دلم نمی‌خواد به خاطر چندتا وسیله که نمی‌دونم جریانشون چیه و از کدوم گوری شرشون رو سرم خراب شده، توی باتلاق بیفتم. بدون که بدون هیچ معطلی، پای تو هم گیره.

احساس دیگران برام هیچ ارزشی نداره. می‌خواد نامرد و خائن قرارم بده، برام مهم نیست؛ فقط کاری می‌خوام مهمه. نگاه مشکیش رو با جدیت به روم انداخت و گفت:

- گفتم بهت اینا رو دوستم داده... اینقدر داره که اینا توش گمن... تو امشب بدون این موتور نمی‌تونستی طرف رو پیدا کنی؛ برای همچین کارهایی به این چیزا نیازه.

ابروهام رو گره کور دادم.

- وقتی مجوز ورود ندارن باز هم به دردم می‌خورن؟!

نگاهم رو سرد ازش گرفتم. سکوت کرد و تنها کلافه نگاه سنگینش رو روم وزن کرد. بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- نگاهت رو جمع کن و ببرشون... تا هفته دیگه نمی‌خوام ریختشون رو ببینم.

بدون حرف دیگه‌ای کلید گاراژ رو به سمتش پرت کردم. بدون هیچ حرفی گرفت و با نگاه گرفتار سرش رو تکون داد. از کنارش گذشتم که یاد امشب و یه موضوع مهم افتادم و از قدم ایستادم.

- گرفتن اون به گردن کی می‌افته؟

سوئیچ رو با انگشت اشاره جوری که صدای برخورد اعصاب خوردکنش به گوشم برسه چرخوند و گفت:

- به احتمال قوی دادمهر، یه همچین کسی.

خوبه! یه مهره به درد بخور دارم که گناه کس دیگه‌ای رو گردن بگیره. سرم رو چند بار ریز تکون دادم.

- سامان چی شد؟ قرار بود ریختش رو به حضورم بذاره. به قول خودش بیاد برای امر خیر، هنوز خبری ازش نیست.

سریع کلید رو از حالت چرخش در آورد و محکم گرفتش.

- طرف پلیس بوده و زن داشته... اون شب که تو اومدی پیشم، اون تمام شب و روز رو جلوی آپارتمان کشیک می‌داده. وقتی دیده تو اون روز از خونه نیومدی

بیرون، بی‌گناه شناخت و دیگه هم پیداش نشده. نه دانشگاه، نه اینجا. به نظر میاد یکی به تو مظنون شده...نباید این رو بهت بگم؛ اما لطفاً مراقب باش.

چقدر مسخره. چطور می‌تونم خطر کنم و مراقب خودمم باشم؟ از این که کسی بخواد چنین حرف‌هایی به عنوان نگرانی بزنه، خنده می‌گیره، خنده‌ای که از کینه و نفرت، نه شادی. همون‌طور که پدر و مادر نازنینم این جمله رو می‌گفتن، اما خودشون بدترین رو در حقم کردن. تبر توخالی، به چه در آدم می‌خوره؛ درحالی‌که نزدیک‌ترین کست باشه. این حقیقت تلخ بهتر از دروغ‌های شیرینه. از ته ریهم نفسی سنگین کشیدم. برای موارد کار، یکی هم بس بود. بدون توجه به حرفش گفتم:

- حرف‌های مفتت رو جمع کن...یکی از کیپس‌ها رو بذار و پول رو تا صبح بریز حسابم. امروز تولد خواهرامه...دلم می‌خواد حداقل با پول حلال براشون چیزی بگیرم.

نگاه دقیقی به ساعت نقره‌ای دور مچ دستش کرد.

- پس تولدشونه...آره دیگه الان ساعت دوعه، تبریک می‌گم.

یک لحظه ایستادم و دوباره بدون هیچ حرف دیگه‌ای قدم به سمت در ورودی برداشتم. پول ذاتاً کثیفه، اما پولی که نجس باشه بحثش جداست، نباید به خواهرهام ذره‌ای درز کنه. دوست ندارم اون‌ها ناحق گناه کنن و از گناه بی‌خبرشون لذت ببرن. اجاره خونه و هرچیزی که توی این خونه‌ست و اون‌ها دارن، از همین مأموریت‌های ویژه‌ست، بازم جای شکرش باقیه.

صبح زود برای دوقلوها چی بگیرم و چی کار کنم؟ بعید می‌دونم باور کنن که قصد خریدن چیزی رو برایشون دارم. با کارها و اخلاق سگی که من دارم، برای خودمم عجیبه؛ چه برسه به اون‌ها. وقتی از دیدشون یه گرگ چشم رنگی‌ام توقعی نباید ازشون داشت، هرچند نداشتم و ندارم. با یادآوری تولد پارسالشون، پوزخند تلخی زدم.

پارسال برای کشتن یکی از اون حرومی‌ها نتونستم کاری برایشون بکنم، وقتی برگشتم خونه که یک دقیقه از دوازده رد شده بود و من چه قدر برای یک دقیقه قبل دوازده جون کردم، اما بازم هیچی نشد. یادمه دل‌آرا لبخندی با ناراحتی زد؛ اما دلارام با چهره قرمز که از سر خشم بود رفت توی اتاقش و در رو محکم کوبید. اون موقع هنوز اول کارم بود و خبری از این ذات کثیف و اخلاق سگی نبود، اگر بود، اوایلش بود و طوفان درونم غوغا نکرده بود. هیچی نگفتم و دل‌آرا رو تنها گذاشتم، تنها کاری که می‌تونستم بکنم. فکر کنم نبودم خیلی برایشون بهتره تا باشم و لکه آزاری روی روح و جسمشون باشم. متأسفانه این چیزیه که پدر و مادرم انتخاب کردن، منم چاره‌ای جز ادامه دادن ندارم. خودمم بدم نمیاد کس‌هایی رو سلاخی کنم که دستشون مثل دست خودم به خون و هزار کثافتکاری آلوده‌ست. از حرفی که توی ذهنم پیچید، تمام تنم گرم شد، دلم مثل آب یخ خنک. از این نفرت خوشم میاد، خیلی خوشم میاد، معلومه دلم با این موضوع مخالف نیست. یه مرگ خاموش روزی بیدار میشه و اون روز می‌رسه خیلی‌ها دنبال این مرگ خاموشن که تهش هیچی گیرشون نمیاد؛ به جز همون مرگ خاموش. پوزخندی عمیق روی لبم نشوندم و با چشم‌های براقی که حرف دلم رو نشون می‌داد، به سمت آسانسور رفتم. کی می‌فهمید این نگاه من، چقدر ترسناکه؟!

پایان کامل این رمان و شروع نو

۱۴۰۰/۱۲/۴

سخن نویسنده:

(باری دیگر سلام و خسته نباشید عرض می‌کنم. خب ان شاءالله که حالتون خوب باشه و سلامت کامل رو داشته باشید. بهتون به شدت حق می‌دم ناسزا بارم کنید، به خدا که هیچی نمی‌گم اما در رابطه با رمان، عزیزان من این رمان رو به شکل اول شخص دیگه ادامه نمی‌دم چون موضوعش رو دوست دارم و به شدت برایش احترام قائلم تصمیم گرفتم با یه قلم بهتر و قوی‌تر از اول تا آخر این رمان رو در دو جلد بنویسم. یعنی تمام اتفاقات و شخصیت‌ها و... . همش داخل تشنه خون (ستاره سیاه) هسته ولی خیلی بهتر و پر محتواتر اما بازم به همین جا ختم می‌شه. خب ان شاءالله که من رو حلال کنید و امیدوارم بتونم اون چه که می‌خوام رو در این رمان بیان کنم. شما رو به خدا می‌سپارم)

اثرهای دیگر نویسنده:

راهی برای دست یافتن جلد اول

دزد و پلیس بازی عاشقانه جلد اول

سایه همزاد